

افسانہ لالہ کی باستی



ص ج م

افسانه‌ای باشت

ایران و مجار



تهران تابستان ۱۳۳۲

حق چاپ و ترجمه با نویسنده است

فهرست

۶۶	گربه‌ی گربه‌زاده	۳	دیباچه
۷۰	شیرشکن	۹	مثنوی
۷۵	گربه‌ی فرماندار	۱۳	کشیش فربه
	پسری که در تابوت	۱۸	ملا ماندگار
۷۸	گذاشتند	۲۲	ای وای
۹۴	قلمزن	۳۶	کوسه
۱۰۳	گربه‌ی تبل	۴۴	اوخي
۱۰۸	دختر لوس و نس	۴۹	روبا و خرس و آدمینوا
۱۱۳	شاهزاده خانم سلیله	۵۴	دهقان و گرگ
۱۲۲	شاهزاده کان	۶۰	کاسور

لپیاچه

فرزندان گرامی و دوستان باجان برا ابرهون! چهارده سال پیش، در آغاز سازمان رادیو برنامه‌ی کودکان بمنواگذار شد و از آنروز بداستانسرایی پرداختم و در میان افسانه‌ها آنچه بدردشما میخورد گوشزد میکردم و هفته‌ای یکی دو بار باشما سخن میگفتتم. در روزهای نخست دلواس بودم که پس از اینکه این چند افسانه‌ای را که از روزگار کودکی بیاد دارم، گفتتم، دیگرچه خواهم گفت از خود چیزی خواهم ساخت یا اینکه آنها را باز گو خواهم کرد؟ درین اندیشه بودم که چند تن از فرزندانم داستانهای که از پیران خانواده شنیده بودند برایم فرستادند. این کار سرورشته‌ای بدسـت من داد تا از همه بخواهم: از آنهایی که سینه بسینه افسانه‌ها را نگهداشتند، آنچه می‌شنوند بی کم و کاست برایم بفرستند. این کار بخوبی انجام شد و در هر هفته زیاده از پنجاه افسانه از گوشش و کنار کشور بدهستم رسید و در روزگاری اندک از این راه سرمایه‌ای بزرگ اندوختم و هنوز هم فرزندان من دنباله‌ی کار خود را رها نکرده هر چه از پیران کهن می‌شنوند برایم می‌فرستند و مرا سپاسگزار خود می‌کنند. رفته رفته من درین کار بچیزهایی برخوردم که شگفتی مرا فراهم کرد و دری از دانش و ادب برویم گشود. سپس با خود گفتتم که بدنیست بدهستیاری دوستان فرهنگ دوست نگاهی با افسانه‌های باستانی دیگران بگنم و ساخته و پرداخته‌های

آن را با آنچه از خودمان است برابر نمایم و از این راه پیشینه‌ی فرهنگ هر یک را دریابم. چنانکه در دیباچه‌ی دفترهای افسانه‌ها بچاپ رسانده و پخش کردہ‌ام، گفته‌ام که افسانه‌های ما، در افسانه‌های دیگران رخنه کرده و بسیاری از آنها را از ماقصر گرفته‌اند که ما تا کنون از آن آگهی نداشتیم.

درین میان که از هر خرمی خوش‌های میخواستم و از هر خوانی قوشه‌ای بر میداشتم و دنبال بررسی بودم بخانمی دانشمند برخوردم که از مردم کشور مجار بود. آن بانوی دانشمند که نامش خانم انگلا بارانی (قزانلر) است گفت: «که افسانه‌های ایرانی مانند افسانه‌های مجار است و من هر گاه که شما داستان‌سرایی می‌کنید در شکفت میشوم که چگونه افسانه‌های ایران و مجار نزد یک بیکدیگرند؟ گوئی از یک ریشه‌اند». این گفتگو ایشان را بر آن داشت که ترجمان چند افسانه از زبان مجار بزبان فارسی باشند. چون من آن افسانه‌هارا دیدم، دانستم که ریشه‌ی فرهنگ هر دو گروه یکی است.

چنانکه می‌گویند: مجارها بیشتر از هزار و صد سال پیش از آسیا و شاید فلات ایران برآه افتادند و از کوه‌های کارپات گذشتند و سال‌ها در گردش بودند. در هر سرزمینی که سبزه زار و جای شکار بود می‌مانند و چون دیگر چیزی یافت نمی‌شد، بجنیش در آمده رو بیاختر میرفتند.

اینها از میان خود هفت نفر را بسر کرد کی بر میگزیدند این هفت نفر، نخست رگ خود را میزدند و خون خود را در جامی میریختند و در هم میکردند و هر کدام کمی از آن را میخوردند تا همه یک خون و برادر باشند.

باری همچنان گردش میکردند تا بسر زمین مجارستان امروزی که اسلواک‌ها در آنجا بودند رسیدند.

آنکه بسال از این هفت نفر سر کرده بزرگتر و نامش ارپلد Arpad بود اسب زیبای سفیدی با زین و برک زراندو دبرای پادشاه اسلواک که نامش سو توپلوک (Svatopluk) بود فرستاد. پادشاه بی انداره از این پیشکشی خوش آمد و گفت: «هر چه میخواهید بشما میدهم» گفتند: «چیزی نمیخواهیم جز که زمین که در آن بنشینیم و آند کی سبزه که اسبها یمان بچرند و آبی که بخوریم و بخوردند.» پادشاه گفت: «هر اندازه میخواهید از زمین و سبزه و آب بردارید.» ارپل کسان خود را در مجارستان پخش کرد، چون مجارها از اسلواک‌ها زیاد تر و نیز و مند تر و ورزیده تر بودند همه‌ی سر زمین را گرفتند و پادشاه گفتند: «آنچه میخواستیم برداشتم». پادشاه برآشت و گفت: «من این اسب را نمیخواهم و پس میدهم.» ارپل گفت: «ما پیشکشی را پس نمی‌گیریم.» پادشاه گفت: «اسپ را می‌کشم، زین و برگش را برو دخانه‌ی اندازم، افسارش را هم به پا بان پرتاب می‌کنم.» ارپل گفت: «بهتر... اسب را سگها یمان میخورند، زین و برک زراندو بگیر ما هی گیرها یمان می‌افتد، افسار را هم کشاورزها بدست می‌آورند.»... باری مجارها تا با مرور زمان آنجا جم نخوردند و ماندند.

بگمان من واژه‌ی ارپده‌مان هیربد است که (در روز گار باستان بزرگان گروه و دادران و سروران را می‌گفته اند). باید دانست مجارها در کیش و آئین همانند ایرانیان بوده از آهور هزار دم میزده و از آهور یعنی زاری می‌جسته اند و این دونام در میان ایشان بوده. بزرگان کیش برای اورمزد اسب سفید برشی می‌کرده و از روده‌ها سرخ کردن گوشتی شفال می‌گرفته و بفال گرا یشی داشتند. باری آنها در کیش و آئین خود پایدار بودند تارو زی که یکی از پاپه‌ای سیل و ستر دوم (Sylvester) بدنستیاری یک کشیش بنام گلرت (Gellert) تاجی برای پادشاه آنها ایستاد (István)

فرستاد واو بز وروستم، مردم را بکیش ترسا (مسیح) خواند تا آنجا که
یکی از نزدیکان (عموی) خود را چون ترسائی نشده بود کورد کرد. مردم
مجار که نمیخواستند در آن کیش در آیند کشیش را گرفته از بالای
کوه بروند ازوب پرتاب کردندوا کنون آن کوه بنام کشیش گلرت
خوانده می شود.

باری مردم مجار از راه موسیقی و هنرهای دستی و آئین
جوانمردی و ریخت و رخسار با ایرانیان نزدیکند.
اینک برای اینکه روشن شود سخنان مادرین باره راست
و درست است این دفتر را بکمک خانم فتحلا بارانی قزانلو ساختیم
و پرداختیم و بنام افسانه های باستانی ایران و مجار نامیدیم و
امیدواریم که فرزندان مجار اگر نمی توانند چنانکه باید و شاید،
ما زبان و فرهنگ ایران آشنا شوند، دست کم بدانند که روزی
روزگاری تختگاه آنان آسیا و فلات ایران بوده و بچشم مهر و
بزرگی با ایرانیان پاک نهاد نگاه کنند.

فرزندان من ! امروز در بیشتر کشور های جهان در راه
آموزش و پژوهش کودکان کوشش های بسز امی شود در همین کشور
مجار، در بیرون شهر (پوشا شهری) برای آنان ساخته و پرداخته اند
که همه سازمانهای آن در درست خود کودکان است. در آموزشگاه ها
بروی همه باز است و در برابر آموزش و پژوهش فرزندان، در هر
پایه ای که باشند مزد نمی گیرند، هر کدام؛ دسترسی دارند که هر
هنری که میخواهند در یابند، تأثیر و سینماهای ویژه دارند. در
سره ر خیابانی، باغ بزرگی با هرچه که شایسته و باشیسته است
برایشان درست کرده اند. و برای هر کدام که پدر و مادرشان
گرفتار کاره استند، جاهائی هست که از آنها نگهداری و پرستاری
ورسید گی بکار آموزشگاهشان میکنند، بجز از سینما و تأثیر برای
بچه ها خیمه شب بازی و نمایش افسانه ای هم میدهند.

ارزش کودکان، در همه‌ی کشورهای جهان که فرهنگشان پر ارج است زیاد است و با آنان بچشم بزرگی نگاه می‌کنند. و امیدواریم روزی برسد که ما نیز دین کشود، هر گونه دست آویزی برای آموزش و پرورش درست و سزاوار کودکان خود را شته باشیم. و هر چیز که سودايشان در آن است در دسترسشان بگذاریم که در آینده مردمی راست‌گفتار و درست‌کردار و دانشمند و هنردوست باشند.

صیحتی

فضل الله مهتدی

دفتر را بایکی از افسانه های «مثنوی» آغاز می کنیم
آن سبا ماند ب شهری بس کلان
در افسانه بشنوی از کودکان .
کودکان افسانه ها می آورند
درج در افسانه شان بس سروپند.
بود شهری بس عظیم و مه ، ولی
قدر او قادر سکره پیش نی !
بس عظیم و بس فراغ و بس دراز ،
سخت رفت و تو بتوه همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او ،
لیک جمله سه تن و ناشسته رو!
اندر او نوع خلائق بی شمار ،
لیک آن جمله سه خام پخته وار :
آن یکی بس دور بین و دیده کور ،
از سلیمان کور و دیده پایی مور!
آن دگر بس تیز گوش و سخت کر ،
گنج و دروی نیست یک جو سنگ زر!
آن دگر عور و بر هنر لاشه تاز
لیک دامنه های جامه او دراز !
کور گفت: اینک گروهی میرسند
من همی بینم که چه قوم مندوچند .

گفت: کر «آری شنیدم بانگشان،
که چه می گویند پیدا و نهان».
آن بر هنر گفت. «ترسان زان منم،
که بیرند از درازی دامنم».
کور گفت: «اینک بنزویک آمدند،
خیز بگریزیم پیش از ذخم و بند».
کره می گوید: «که آری، مشغله
میشود نزدیکتر یاران هله!»
آن بر هنر گفت: «آوخ دامنم،
از طمع برند و من نا ایمنم!»
شهر را هشتند و بیرون آمدند
و زه زیمت در دهی اندر شدند،
اندر آن ده مرغ فربه یافتند
لیک ذره گوشت بروی بی نزند،
کوردید و آن کر آوازش شنید،
عور بگرفت و بدامن در کشید.
پس طلب کردند و دیگر یافتند
بی سرو بی تن، سبک بستافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن
مرغ فربه را بدیک اندر زفن،
آتش کردند چندان، ای پسر،
کاستخوان شد پخته، لحمش بی خبر.
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند،
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
با چنین کبری و هفت اندام زفت
از شکاف در برون جستند تفت!!...

کودکان در افسانه های خود، که پر از پند است.
آورده‌اند که شهری بود بنام سبا. خیلی بزرگ و فراخ،
ولی کوچکتر از یک کاسه! گشاد و دراز، ولی تنگ و تو بتو
مانند پیاز! مردم ده شهر از هر دسته و گروهی در آن، خانه
گرفته بودند، ولی بیش از سه نفر نبودند! آن سه نفر یکی
کور بود، ولی چشمش همه چیز را از دور و تردیک میدید!
دومی کر بود، ولی خوب می شنید! سومی لخت و بر هنله بود،
ولی دامنه دراز بود و بروی زمین کشیده میشد! کور گفت:
« گروهی را می بینم، که از دور می آیند و می توانم بگویم،
که از کدام دسته‌اند و چند نفرند ». کر گفت: « درست
می گوئی. من صدای آنها را می شنوم، چه آنهاست که بلند
حرف میزنند و چه آنهاست که در گوشی! » بر هنله گفت:
« میترسم، که بیایند و من را لخت کنند و دامن درازم را ببرند ».
کور گفت: « نزدیک شدند! » کر گفت: « از همه شان
پیداست ». بر هنله گفت: « ایوای، لختم میکنند! » شهر

را رها کردند و بدھی گریختند. در ده مرغ فربھی یافتند،
که در بدنش گوشت نبود! کور آنرا دید. کر صدایش را
شنید. برھنه در دامن خودش گذاشت. دنبال دیگی گشتند.
دیگی پیدا کردند، که نه سر داشت و نه ته! روی آتش
گذاشتند. استخوان مرغ پخته شد، اما گوشتش خام خام
بود! هر سه از آن مرغ خوردند و چنان فربیه شدند، که از
درز در بیرون جستند و رفتند!!...

گاهی در آغاز افسانه‌ها، برای اینکه شنونده دریابد آنچه گفته می‌شود راست نیست و برای پند و آموزش است، پیش گفتاری می‌آورند و سپس گریز با افسانه میزند. اینک، آنچه پیش از افسانه‌ی کشیش فربه درینجا می‌آوردیم بشنوید، آنگاه آنرا با پیش در آمد افسانه سبا که از گفته‌ی خداوند گار جلال الدین محمد بلخی (در مشتوف) آوردیم برابر کنید و بینید، که هر دو بیک سبک است و تا چه اندازه بهم نزدیک است.

کشیش فربه

یکی بود - یکی نبود، پشت دریای زیق کبود، در جلو کوه بلور، تنوری بود، که دیواره نداشت. آن ورش، که خوب بود - خراب بود! و آن ورش، که خراب بود - خوب بود! یکبار هفتاد و هفت نان در آن تنور پختند. سه تا بچه کولی رفتند بسراغ فانها. بر همه بودند، ولی نانهارانوی پیراهن خودشان گذاشتند و رفتند!

دروغ از این بزرگتر نمی‌شود، جز این دروغ، که افسانه‌ی آنرا اینک برای شما می‌گوئیم:

روزی، کشیش فربه‌ی، که از خوددن نان سفید ولزده



۱۶۰ بود، بس راغ نان سیاه از خانه بیرون رفت. درمیان راه
۱۶۱ نفر ولگرد بر خورد. از او پرسیدند: «آفای کشیش!
۱۶۲ میروی؟» گفت: «میروم نان سیاه پیدا کنم، چون از
۱۶۳ دن نان سفید بستوه آمد هم!». پس از شنیدن این سخن
۱۶۴ اکردها نگاهی بهم کردند، آنگاه یکیشان، یواشکی،
۱۶۵ لکری گفت: «دهنه اسب را بسر این کشیش بزن!»
۱۶۶ او هم دهنده اسب را زد بسر کشیش و کشیش شد یک
۱۶۷ بزرگ. درین میان کشاورزی سر دید، ولگردها
۱۶۸ آش پرسیدند: «کجا میروی؟» گفت: «میروم بازار اسبی
۱۶۹ سهرم، که ارزان باشد و با آن بتوانم بهتر کار بکنم، برای
۱۷۰ بچه زیاد دارم و، اگر بخواهم بی اسب کار بکنم،
۱۷۱ تو انم باندازه‌ی گذران زندگی درآمد داشته باشم».
۱۷۲ اکردها گفتند: «این اسب را بگیر و یکسال با آن کار
۱۷۳ کن، ولی بجز تراشه‌ی درود گری چیزی بهش نده که بخورد،
۱۷۴ از یکسال هم اسب را اینجا بیاور، که‌ما همینجا هستیم
۱۷۵ و از تو پس می‌گیریم». کشاورز اسب را برد و بکار واداشت،
۱۷۶ سه‌ماهی کاه و یونجه هم تراشه‌ی رنده بهش داد و سر سال اسب
۱۷۷ آورد، که پس بدهد. ولگردها پرسیدند: «ای بینوا!

با این اسب چه کردی و چه پیدا کردی؟» گفت: «خوب زندگی کردم، یک اسب دیگر هم خریدم». گفتند: «برای یکسال دیگر هم اسب را بیش نگاهدار و کار بکن، اما همان جوریکه گفتیم، بجز تراشه چیز دیگری بهش نده بخورد». کشاورز اسب را بود و سر سال بر گشت. ازش پرسیدند: «چه کردی؟» گفت: «یک اسب دیگر خریدم». گفتند: «برای یکسال دیگر هم بیش». بود و سر سال بر گرداند و گفت: «یک گاری خوب هم خریدم». گفتند: «بست است! حالا اسپرا میبری توی طویله‌ی کشیش ده می‌بندی و میروی دنبال کارت». کشاورز همین کار را کرد.

درین سه سال زن کشیش خیلی ییچاره و بینوا شده بود و بجز از یک ماده گاو لاغر چیزی برایش نمانده بود. صبح زود رفت توی طویله که شیر گاو را بدبوشد؛ دید اسبی آنجا بسته‌اند که هی سرش را باین ور و آن ور می‌مالد. زن عصبانی شد و با چنگک آهنی بسر و کله اسب زد. ولی اسب دمبدم سرش را این ور آن ور مالید تا دهنهاش افتاد و دوباره کشیش شد و رفت توی اطاق پهلوی زنش. زن پرسید: «درین سه سال کجا بودی؟» گفت: «کجا بودم؟ سه سال

یابو بودم : و بجز از تراشه چیزی نخوردم و تو هم آخر کار
با چنگک مرا میزدی ! ... » بیچاره کشیش چاق لاغر
شده بود !

در زبان فارسی داستانی که باین داستان جور در میآید
داستان ملاماندگار است . واين نخستین افسانه است که من در پشت
رادیو گفتم .

ملا ماندگار

آخوندی در دهی زندگی میکرد و دین مردم را رو برآه
می کرد . یک روز شهر آمد ، دید آخوندهای شهر همه خر
سوارند . او هم هوس کرد ، که خری بخردو همیشه سواره از
ده شهر بیاید و گاهی که با سیاب و دنبال کارهای دیگر
میرود ، پیاده نباشد . روزی کیسه‌ی پولی برداشت و بمیدان
مال فروشهای شهر رفت ، خر راهوار خوبی خرید و بده برد .
پکی دو هفته که گذشت ، روزی برای کاری شهر آمد . سه
نفر از رند های ولگرد او را با خر دیدند ، با هم گفتند : هر
جور شده ، باید این خر را از چنگ این آخوند در آورد .
آخوند همین طور که پیاده از کوچه های شهر می گذشت و
افساد خر را می کشید ، رند ها آمدند و با تردستی افسار را
از گردن خر برداشتند و بر گردن یکی از خودشان گذاشتند



و دو تای دیگر خر را از کوچه و پس کوچه در برداشتند.
رنده که بجای خر مانده بود، وقتی که دریافت،
همکار هایش خر را بجایی رسانده اند؛ سرجای خودش ایستاد.
آخوند افسار را کشید، دید - خر تکان نمیخورد، ناسنگی
بخر گفت و به پشت سر بر گشت، دید - بجای خر راهوار
آدمی دنبالش است! انگشت بدhen سر گردان ماند! از او
پرسید « تو کیستی؟ » گفت: « من خر تو »، گفت: « پس
چرا آدمشدی؟ » گفت: « از اول هم خر نبودم! من هم مثل
تو آخوند بودم. از بس بمقدم ستم کردم و مال بیچاره ها
وبی پدرها را خوردم، دچار نفرین مردم شدم و خر شدم ».
آخوند خیلی افسوس خورد، عذر خواهی کرد و افسار را از
گردن رند برداشت و پیاده بده و خانه خود آمد. اما، هم از
بی خری و هم از زیانی که دیده بود، دلتانگ شده، تا بده
و خانه رسید، از غصه لاغر شده بود. زنش پرسید: « چرا
نهائی و چرا این طور غصه دار و لاغری؟ » آخوند گزارش
کارش را داد، ولی چون پول داشت، زنش هم پا پیش شد،
شهر رفت، که خر دیگری بخرد. بمیدان مال فروشها که
رسید، دید - خری را که چندی پیش خریده بود، آورده اند

بفروشند . رفت جلو و سرش را دم گوش خر گذاشت و گفت :
« ای بد جنس ! نتوانستی برای چند روز جلوی خودت را
بگیری ، بمردم ستم نکنی و مال این و آن را نخوری و کاری
نکنی ، که بینوا ها نفرینت نکنند و دوباره باین روزت
نشانند ! بخدا قسم ، اگر مفت بدهندت من دیگر تو را
نمیخرم و بسرا غ خر دیگری میروم ! »

ای وای

مرد بینوائی بود، که رنج می‌کشید، کار می‌کرد و
نانی در می‌آورد. این مرد پسری داشت. پیش از آنکه پسر
بزرگ بشود و بخانه‌ی هوش بیاید و بتواند کاری از پیش بیرد،
پدر گفت: «پدر جان میخواهم کار کنم». پدر گفت: «تو
هنوز بچه‌ای و نمی‌توانی». گفت: «تا آنجا که از دستم
بر آید و بتوانم، کار میکنم». پدر گفت: «بسیار خوب!»
عادرش نانی برایش پخت، توی کیسه‌ای گذاشت و با
خدا حافظی روانه‌اش کرد. پسر رفت - رفت تا بسر چاهی
رسید. گرسنه‌اش شد. نان را از توی کیسه درآورد و نصفش
را خورد. همه‌اش را هم می‌توانست بخورد، ولی برای فردا
گذاشت. پس از خوردن نان، رفت که آبی بخورد، چون
هنوز گرسنه بود بی اختیار گفت: «ای وای». تا گفت ای وای،
از توی چاه یک آدم کوچکی درآمد، که سه وجب قدش بود
و هفت ذرع ریشش!... آدمک گفت: «پسر جان، صدایم

کردی، آدم». پسر گفت: «پدر جان، من اسم تو را نمیدانم». گفت: «چطور نمیدانی؟ الان گفته ای وای؛ اسم من - ای وای است.»

گفت: «من ایوانی را از گرسنگی گفتم». گفت: «بشد، ولی من آدم، بگو به بینم کجا میروی؟» گفت: «دنیال کار میروم». گفت: «پس پیش من بینا، من کار بیهت میدهم، اما مزد نمیدهم، هرچه پیدا کردی مال خودت باشد». پسر پذیرفت. با هم رفند بسوی جنگل، تابخانه‌ای رسیدند. ای وای گفت: «پسر جان، خانه و سرای من اینجاست». زود، دختر خوشگلی آمد بیرون. پیر مرد گفت: «دختر جان! پسر برایت آوردم، میدهم بتو، سروکارش با تو».

در آن روز گار سه روز را یکسال بشمار می‌آوردند. دختر دست پسر را گرفت و برد پهلوی خودش. پیر مرد هم رفت توی اطاق خودش کسی هم از پسر نپرسید تشنه‌ای؟ گرسنه‌ای؟ خسته‌ای؟ تنها کاری که شد، دختر پسر را گذاشت روی میز و با کارد بزرگی تکه تکه اش کرد و آنداختش توی دیگی که زیرش آتش بود و مثل کله و پاچه پختش. پس از

آن یک کاسه بزرگ آب سرد ریخت توی دیگ ، که ناگهان ،
پسر زنده یرون جست صد بار خوشگلتر از پیش ! دختر
پرسید : « چه یاد گرفتی ؟ » گفت : « یاد گرفتم پشتک و ارون
بزنم و بخواهم ، که نعل اسب بشوم ». .

دختر دوباره پسر را روی میز انداخت ، تکه تکه اش
کرد ، توی دیگ پختش و پس از آن آب سرد ریخت برویش
و او هم زنده یرون جست ، صد بار خوشگلتر از بار پیش ا
ازش پرسید : « چه یاد گرفتی ؟ » گفت : « پشتک و ارون بزنم
و کبوتر سفید بشوم ». (دختر چیزهای دیگر هم یاد نداشت)
گفت : « سه روز تو - یعنی سال تو روز یکشنبه بپایان می -
رسد . پدرم می آید و از تو میپرسد : چه یاد گرفتی ؟ تو
بهش بگو ، که می توانم نعل بشوم ، کبوتر بشوم اما نگو که
کارهای دیگر یاد گرفتم . حالا من چیز دیگر بهتر میگویم ،
خوب گوش کن ! چون سالت تمام شده است ، روز یکشنبه
پدر تو می آید اینجا ، که ترا با خودش بخانه ببرد . پدر من
هم توی خانه سرا دانهی زیاد می ریزد . هزار تا کبوتر می -
آیند . توهمند میان آنها هستی پدر من پیدر تو میگوید :
تا سه مرتبه اگر توانستی میان این کبوترها پسرت را نشان

بدھی اورا با خودت میری و گرنہ همین جا می ماند؛ کبوترها
هم، همه سفید و یک جور ہستند نمی شود آنها را شناخت.
اما من یادت میدهم چگونہ پدرت بفهمانی، کہ تو کدام یک
از آنها ہستی۔ تو روی پای پدرت بنشین آنوقت او می فرمد
تو پرسش ہستی۔ آن هزار کبوتر ہمہ، مثل تو، پسر ہائی
بوده اند، کہ پرانشان توانسته اند آنها را بشناسند و ہمان طور
با شکل کبوتر در اینجا مانده اند... پس از دختر، برای این
مهر بانی، سپاسگزار شد.

روز یکشنبه شد. پدر دختر آمد بخانہ دخترش.
دختر ناھار را آمادہ کرده بود؛ داشتند می خوردند، کہ پدر
پسر سر رسید و سراغ بچھا ش را گرفت. دختر گفت: «اینجا
نیست، اما خواهد آمد». پس از آن، یواشکی، پدر پسر
رساند، کہ کبوتری، کہ زوی پای تو می پرد و می نشیند،
همان پسر تو است. ناھار را خوردند. دختر یک سینی بزرگ
دانه آورد و ریخت میان سرا. آنجا پر از کبوتر شد. همه
یک جور و یک رنگ. پدر پسر خوشبختانہ پرسش را نشان
داد. ایوای گفت: «خوشبختی، کہ پیدا ش کردى، اگر
پیدا ش نمی کردى، او هم با این هزار کبوتر اینجا می ماند -

بیوش ! یک پشتک وارون میزند و پسر خوشگلی میشود ». زدو - شد . پدر و پسر با هم براه افتادند . پدر تو دلش می - گفت : « چه بدهم پسرم بخورد و شکمی از عذاب درآورد . اما پسر د گر گون شده بود و ، می توانست بداند ، که پدر در دل خودش چه می گوید . گفت : « پدر جان غصه نخور ، فکر نکن ، خدا بکسی میدهد ، که ندارد ، من حالا یک پشتک وارون میزنم و یک سگ شکاری مو طلائی میشوم با ذنجیر و گردن بند طلا ، تو مرا میبری رو بروی یک درشكهی قشنگ ، که چهار نفر از داراها و بزرگان شهر در آن نشسته‌اند . از تو میپرسند : « با این سگ کجا میروی ؟ » بگو : « میروم این را بفروشم ». میپرسند : « به چند ؟ ». می گوئی : « به یکمن طلا ». اما ، پدر جان ، بیدار کارت باش ، گردن بند و ذنجیر را نده ، باز کن و بگذار توی جیب . این را گفت و پشتک وارون زد و سگ شکاری قشنگی شد . پدرانگشت بدنه هاند ! درین میان یک درشكهای برخوردند که از رو برو میآمد و چهار نفر تویش نشسته بودند تا سگ را دیدند ، یکی از آنها پرسید : « این سگ را کجا میبری ؟ » گفت : « میبرم بفروشم ». گفت : « بچند ؟ » گفت : « به

یکمن طلابدون گردن بند و زنجیر ». گفت : « با گردن بند و زنجیر بد ». گفت : « گردن بند و زنجیر همه جا پیدا میشود ، اما این سگ هیچ جا نیست ». باری ، گفتگو زیاد شد ، آخر کار یک من طلا را داد و سگ را خرید و توی درشکه گذاشت ، هر دو ، دیگر بعد از داشتن یکمن طلا ، بینوا نبود ، طلا ها را توی کیسه گذاشت و برآه افتاد .

بشنود از درشکه سوارها . کمی که راه رفتند ، ناگهان خر گوشی جلوی درشکه پرید . سگ فهمید و ناراحت شد : هی جم میخورد و میخواست خر گوش را دنبال کند ، اما صاحبش گردش را گرفته بود و نمی گذاشت از جاش تکان بخورد . دو متاش گفتند : « می یعنی سگ ناراحت است ، ولش کن برو خر گوش را بگیرد ». گفت : « میترسم ، اگر برود ، بر نگردد ». گفتند : « سگ شکاری است ، بر میگردد . خر گوش را می گیرد و برای تو می آورد ». گفتند و گفتند تا سگ را بکرد سگ دوید دنبال خر گوش ، اما هر چه چشم برآهش شدند بر نگشت . صاحبش گفت : « نگفتم ، که دیگر بر نمیگردد ». باری این چهار نفر همه جا پی سگ گشتند و پیدايش نکردند ، گفتند ، یگمان ، بس راغ صاحب

اولیش رفته است . در شکه را بر گرداندند و به پیر مرد رسیدند .
دیدند - پیر مرد با یک پسری دارد می‌رود ، ازش پرسیدند :
« سگ را ندیدی ؟ » گفت : « نه . من سگ را بشما فروختم ،
مگر کجا رفته ؟ » گفتند : « دنبال خر گوشی افتاد و دیگر
برنگشت ، ها گمان کردیم پهلوی تو آمده است » . گفت :
« می‌بینید ، که جزاین پسر کسی پهلوی من نیست » . هرچه
گشتند سگ پیدا نشد . نو مید شدند و پی کار خودشان رفتند .
هفته‌ی دیگر ، که خواستند برونده بازار پسر گفت : « من یک
پشتک وارون می‌زنم و یک اسب مو طلائی می‌شوم ، با دهنده‌ی
طلاء . مرا بیش بازار و بدو من طلا بفروش ، اما بیدار کار باش ،
که دهندرانده ! اگر دهندرانده هم بدھی دیگر مرا نخواهی
دید ! » . پیر مرد با اسب مو طلائی بیازار آمد . مردم دورش
را گرفتند و تماشامی کردند و هر که می‌گفت بچند ؟ می‌گفت :
« بی چک و چانه ، دو من طلا ، دهنده را هم نمیدهم » . مردم
می‌گفتند : « با دهنده » ، می‌گفت : « نه » . درین میان ای
و ای سورسید ، دید سردهنه ای اسب گفتگوست ، فهمید این
چه‌اسبی است ، حالت بهم خورد و باسب گفت : « ای دروغگو !
تو که گفتی من میخ نعل و کبوتر می‌شوم ، چیز دیگر نمی-

شوم...» پس از آن با پیر مرد سر اسب و دهنہ چانه زد و گفتگو کرد تا اسب و دهنہ را بسه من طلا خرید. پیر مرد با سه من طلا آمد بخانه، اما از این کار و بی پسر ماندن در رنج بود. باری ایوای اسب را داد بنو کرش و باو گفت: «این را بیش تری طویله بیند. اگر آب خواست - علف بهش بده و اگر علف خواست - آب بهش بده». نو کر گفت: «بروی چشم».

خبر اسب شگفت انگیز ای وای بگوش پادشاه و دور و برهماش رسید و همان روز ها پسر پادشاه میخواست عروسی کند، پیروش گفت: «میخواهم از ایوای خواهش کنم، که اسب هو طلائیش را چند روز بمن بدهد، تا عروس را سوار آن اسب بکنم و بخانه بیاورم». پادشاه گفت: «بسیار خوب». پسر پادشاه رفت پهلوی ای وای و ازش خواهش کرد، که برای آوردن عروس اسب هو طلائی را باوبدهد. ایوای گفت: «چون تو پسر پادشاهی، اسب را بعثت میدهم، اما بشرطی، که با اسب آبندی».

شاهزاده گفت: «خیلی خوب نمیگذارم آب بخورد».

اسپ را آوردند و پسر پادشاه سوارش شد و با دوستانش

و وزیران پدرش رفتند بسراج عروس . بکنار دریا رسیدند .
 همراهان پسر پادشاه سوار کشته شدند ، اما اسب موطلائی
 روی آب میرفت و هر وقت ، که از قشنگی بستوه می آمد
 و میخواست لب با آب بزند ، پسر پادشاه دهنهاش را می کشید
 و نمی گذاشت آب بخورد . آنور دریا پایتخت پادشاهی بود ،
 که دخترش را پسر این پادشاه میخواست بگیرد . تا شاهزاده
 را روی اسب هو طلائی دیدند خوشحال شدند . باری عروسی
 بزرگی پا کردند . شیرینی خوردند . شادیها کردند و چون
 راهشان دور و دراز بود ، زود بر گشتند . شاهزاده و زنش
 (عروس و داماد) سوار اسب موطلائی شدند و همراهان سوار
 کشته . میان دریا باز اسب قشنگی بهش زور آورد ، تا آمد
 پوز با آب بزند پسر پادشاه دهنهاش را کشید . دو بار این کار
 شد ، که عروس دلتگ شد و گفت : « مگر تو دل نداری ؟ !
 نمی بینی این اسب تشه است میخواهد آب بخورد ؟ میترسی
 آب دریا کم بیاید ؟ » ولی شاهزاده گوش بحرف عروس نداد
 و نگذاشت اسب آب بخورد ، که عروس بر آشفت و گفت :
 « زود سر اسب را بر گردان و مرا پیش پدرم بیم ! من با
 همچنین آدمهائی ، که دلسوز نیستند ، زندگی نمیکنم ! »

این حرف که از دهن عروس درآمد داماد از ترس دهنده اسب را شل کرد تا آب بخورد. اسب آب خورد و شد یک ماهی طلائی، داماد و عروس را گذاشت روی آب و رفت. مردمی، که با آنها بودند، فوری آنها را توی کشته برداشت.

ایوای فهمید، که اسب ماهی شده، کبوتر شد و رفت بسمت دریا. در دریا ماهی بزرگی شد که ماهی کوچک طلائی را بخورد. ماهی کوچک هم از آب آمد بیرون و کبوتر سفید شد. ماهی بزرگ هم عقاب شد و دنبال کبوتر پرید، تار سیدند پیاپی خست کشور دیگر. آنجا دختر پادشاه در طبقه ششم دم پنجه نشسته بود و چشم براه برادرش بود، که دید کبوتری را عقاب دنبال کرده است، پنجه را باز کرد، کبوتر آمد تو. آنوقت پنجه را بست. کبوتر، که خیلی کوفته شده بود، رفت توی بغل دختر پادشاه. دختر پادشاه دید دل کبوتر هی- تپد، دلش سوخت، بهش شیرینی داد، تا یک خرده جان گرفت. ناگهان پرید بالا و شد یک پسر قشنگ و از دختر پرسید: «از من خوشت می آید؟» گفت: «خیلی زیاد». گفت: «پس گوش کن! من یک پشتک وارون میز نم و یک حلقه‌ی طلا میشوم حلقه را به انگشت کن. پس از آن یک



بنای جادوگر می آید اینجا ، پهلوی پادشاه که کار بکند .
کار که کرد ، بجای مزد ، از پادشاه همین حلقه را میخواهد . تو ،
اگر مرا دوست داری و میخواهی زن من بشوی ، این حلقه
را از دست نده ! »

همین طور شد . بنائی آمد و کار کرد . وقتی که پادشاه
خواست باو پول بدهد ، گفت : « یول نمیخواهم بجای پول
حلقدای که در دست دخترت هست بده ». پادشاه گفت : « مگر
من بچپولم ، که حلقه‌ی دست دخترم را بدهم ، از طلا و نقره
هر چه بخواهی میدهم ». گفت : « من هیچ چیز نمیخواهم ،
جز آن حلقه ». دختر ، وقتی این را شنید ، گفت : « هر گز
این حلقدارانمیدهم ». بگو مگو زیاد شد . پادشاه بدخترش
گفت : « بده این حلقه را باین بنا بروزد ، که دیگر رویش
را نیسم و در برابر هر چند تا حلقه بخواهی برات درست
میکنم ». دختر گریه‌اش گرفت ، حلقه را انداخت بزمیں ،
که ناگهان یک بشقاب ارزن شد . بنا هم فوری خروس شد
و بنا کرد تند قند دانه ها را بر چیدن . ولی یکی از دانه ها
پرید بالا . خروس وقتی بخيال خودش همه دانه ها را بر چید
گفت : « حالاتوی شکم من هستی ، گفتم بهت ، که نشانت

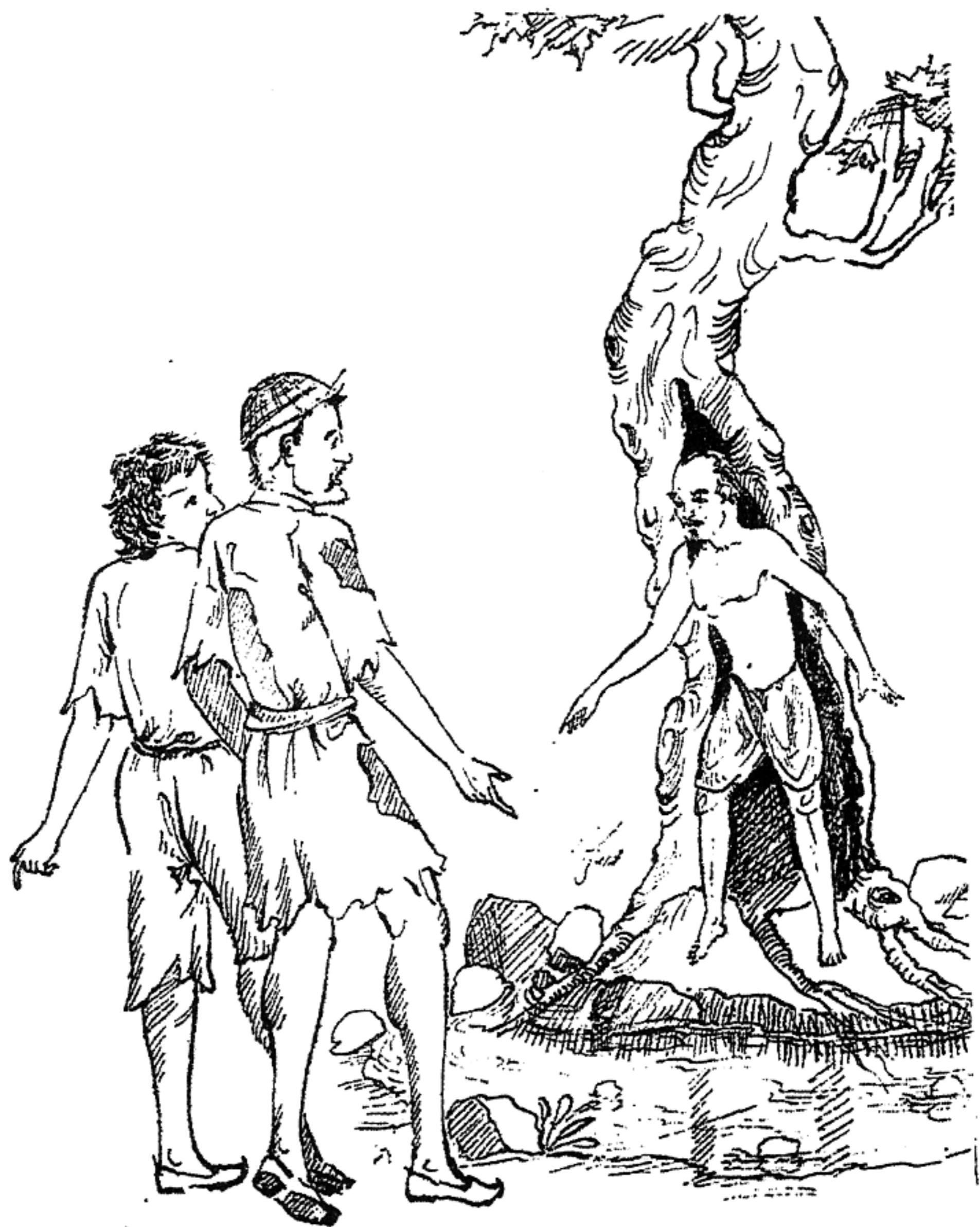
میدهم ! » ولی ناگهان دانه‌ای که بالا پریده بود شد یاکسر باز
قشنگی با شمشیر برآقی و گفت : « بهتر است ، که من نشانت
بدهم » - و سر خروس را برید . ایوای مرد . شاه وقتی این
را دید ترسید ، که درین قصر چه خبر است ؟ ! ... بنا
خروس میشود ، ارزن سر باز میشود ! سر بازار دختر پرسید :
« زن من میشوی ؟ » گفت : « اگر پدرم فرمان بدهد ... »
پادشاه از ترسش فرمان داد و گفت : « اگر دوستش داری
ذنش باش ». عروسی کردند وزن و شوهر شدند . پسر جاشین
پادشاه شد و ، اگر نمرده باشند ، تا امروز خوشبخت
زندگی میکنند .

در افسانه‌های ایران، افسانه‌ی ای وای، آه، آخ و اخ، آخیش و مانند آن زیاد داریم، ولی بستگی باین افسانه ندارد. در آنجا باز رگانی بسفر می‌رود و بدخترهای خود می‌گوید هرچه می‌خواهید بگوئید تا من از این سفر دور و دراز برای شما بیاورم. هر یک چیزی می‌خواهند. او هم فراهم می‌کند، ولی خواست دختر سوم را که رشته‌ی مروارید باشد بدهست نمی‌آورد و پس از چندی فراموش می‌کند، تا در بازگشتن شهر و خانه‌ی خودش، روزی در کشتی بیادش می‌آید، که برای دختر سوم ارمغانی نیاورده است، غمگین می‌شرد و ناگهان می‌گوید ایوای! – که مردی از دریا بیرون می‌جهد و می‌گوید چه کارم داشتی؟ می‌گوید: «مگر تو کیستی؟» می‌گوید «من ایوای هستم». می‌گوید: «من بیاد خواهش دخترم افتادم و گفتم ایوای تورا صدا نکردم». می‌گوید: «خواهش دخترت چه بود؟» می‌گوید: «از من رشته‌ی مروارید خواسته بود». می‌گوید «اگر من رشته‌ی مروارید را بتوبدهم، دختر را بمن میدهی؟» باز رگان که گمان نمی‌کرده است او بتواند شهر او و بسراغ دختر بیاید می‌گوید «میدهم». پس از چندی مرد آبی می‌آید و دختر را خواهی نخواهی می‌برد و از دریا می‌گذراند و در کاخ بلندی جای میدهد و هر شب و روز شام و ناهار برایش می‌برد و پس از شام و ناهار شربتی با و می‌خوراند، که دختر بخواب می‌رود و بعد از بیداری دریافت می‌کند، که کسی پهلوی او بوده است. یک شب شربت را نمی‌خورد و بطوریکه مردنی بیند بزمین میریزد و خود را بخواب میزند، که می‌بیند جوانی زیبا و بلند بالا آمد

و پهلوی او جای گرفت . می فهمد ، که این مرد دلباخته‌ی اوست . باری با یکدیگر زندگی می‌کنند و پیش آمده‌ای شگفتی برای هر دورخ میدهد . که در کتابی خواهیم آورد . اما افسانه‌ای که مانند افسانه‌ی ای وای مجازی است بنام کچلک و بوعلی و همت‌یار و آخیش میرزاست که من در افسانه‌ها یکی دوتا از آنها را بچاپ رسانده‌ام . اینک با افسانه‌ی ما گوش بدھید .

کوسه

یکی بود - یکی نبود ، در روز گارهای پیش ، که درست نمیدافیم کی بوده است ، پیر مردی پسری داشت که تن بکار نمیداد و میخواست همیشه ولگردی کند . روزی پدر بفکرش رسید ، که این را با خودش شهر دیگر ببرد و در آنجا ول کند ، تا از ناچازی برای خودش کاری پیدا کند و نانی بخورد . با زنش خدا حافظی کرد و دست پسر را گرفت و براه افتاد . چند فرسخ در بیابان خشک و سوزان راه رفت و خسته و ناتوان شد ، تا بچوی آب و درخت کهنسال کلفتی رسید . زیر درخت کنار جو نشست و ننشسته از خستگی گفت : « آخیش ! » که ناگهان مردی کوسه از توی درخت پرید بیرون و گفت : « چه فرمایشی دارید ؟ » پیر مرد گفت : « من از راه رفتن خسته شده بودم ، خواستم زیر درخت بلک



خرده بنشینم و خستگی در کنم ، گفتم آخیش . حالا بگو به بینم شما کی هستی ؟ » - « من آخیش ، و خانه‌ام توی این درخت است و هر کس مرا صدا کند می آیم بیرون واژکارش گره گشائی میکنم ». پیر مرد گفت : « حالا ، که همچنین است ، این پسر بیکاره‌ی مرا کار یاد بده ». گفت : « خیلی خوب ، تو برو و این پسر را اینجا بگذار من کار یادش بدهم ». پیر مرد خوشحال شد ، پسر را گذاشت و خودش بخانه پهلوی ذنش بر گشت .

کوسه پسر را برد توی درخت . پسر دید توی این درخت و زیرش خانه و باع بزرگ و اطاقهای جور و اجور هست . کوسه به پسر گفت : « من استاد جادو هستم ، تو را هم جادو گری یادمیدم . اگر خوب یاد گرفتی ، اینجا پهلوی من می مانی و اگر نه بیهوش بودی - بیرون ت میکنم ». اطاقی را هم باو نشان داد و گفت اینجا هم خانه تو است ، ولی به پشت خانه و اطاقهای دیگر باید بروی ، جلو خانه توی باغچه می توانی بروی . روزها گذشت و پسر یکی دو چشمی کار از کوسه یاد گرفت . روزی ، که کوسه به بیابان رفته بود و پسر تنها توی اطاق نشسته بود ، دید در باز شدو

دختری قشنگ، که بماه می‌گوید تو در نیا، که من در بیام،
آمد توی اطاق. پسر مات وانگشت بدهن ماد، که این دختر
از کجا آمد؟! پرسید: « تو کیستی و اینجا چه کار میکنی؟ »
گفت: « من دختر کوسه‌ام. از روزی، که تو اینجا آمدی،
از پشت در گاهگاهی تو را می‌دیدم و مهر تو بدلم نشسته
است و آمد، که رازی را بتوفاش کنم و آن این است،
که اگر می‌خواهی روزی از اینجا تندرست ییرون بروی باید
هرچه که پدرم بتو یاد میدهد تو خودت را به نفهمی بزنی،
که اینها سخت است و من نمی‌توانم یاد بگیرم، کارهای
آسان یادمن بده، ولی همه را خوب یاد بگیر، برای اینکه،
اگر پدرم بفهمد، که تو استاد شدی تو را میبرد و در زیر
زمین‌ها پشت این اطاقها تو را توی خمره‌ی تیزاب می‌اندازد.
اگر بیائی همی بینی، که توی زیر زمین‌ها بیشتر از هزار
خمره است، که در هر یکی یک جوانی را انداخته است.
اما اگر بهش بفهمانی، که من چیزی یاد نگرفتم، تو را
توی این بیابان سوزان ول میکند، که بخيال خودش از
گرسنگی و قشنگی تلف بشوی ». باری، پسر اندرز دختر
را پذیرفت و هرچه کوسه باو یاد میداد خوب بهوش می‌سپرد،

ولی آخر کار میگفت : « اینها سخت است و من چیزی نمی- فهمم ». یکسال گذشت . کوسه از دست پسر بستوه آمد . دستش را گرفت و از درخت به بیابان سرش داد . پدر و مادر پسر نشسته بودند که دیدند پسرشان آمد . تا چشم پدر بهش خورد گفت : « چرا آمدی ؟ » گفت : « آمد هم ، تا کومک تو باشم و بفهمی ، که من آن پسر پیش نیستم ، چیز ها یاد گرفتم ، که بدد زند گیمان میخورد ». یکی دو روز گذشت ، پسر گفت : « پدر جان ، می گویند این پادشاه ما خر مصری را دوست دارد . من بصورت یک خر مصری در میآیم ، تو مرا بیل پهلوی او و بدوست اشرفی بفروش ، اما افسارم را نده ، بی افسار بفروش ، برای اینکه اگر با افسار بفروشی ، مرا دیگر نمی بینی و یکی هم بگو که خوراک این قند و نبات است ». این را گفت و چرخ زد و شد یک خر مصری قشنگ . پدر این را برداشت و آورد تردیک کاخ پادشاه . پادشاه ، که میخواست بشکار بروم ، خر را دید و خیلی خوش آمد . گفت : « این خر بچند ؟ » گفت : « به دویست اشرفی بی افسار ». پادشاه دویست اشرفی داد و خر را فرستاد بظویله . پرسید : « خوراکش چیست ؟ » گفت : « خر مصری خوراکش

قند و نبات است ». پادشاه به مهترش گفت : « بجای کاه و یونجه باین خر قند و نبات بده ». مهتر او قاتش تلخ شد ، که مگر خر قند و نبات هیدخورد ؟ ! ... وقتی خر را برد بظویله گفت : « پیش از قند و نبات یک خرد شلاق بخور ! تا شلاق را کشید بچان خر - خر موش شد و از سوراخ طویله در رفت . پدر و مادر داشتند دویست اشرفی را هی شمردند ، که سر و کله پسر پیدا شد ... گفت : « این بار اسبی قشنگی میشوم و مرا بسیصد اشرفی میفروشی ، ولی همان طوریکه بعثت گفتم ، افسارم را از دست نمیدهی ، برای اینکه هرچه هست و نیست توی این افسار است ! » باری ، اسبرا بیازار آورد ، مردم دورش را گرفتند . میر آخر شاه ، تا دید ، آمد جلو ، که اسب را بخرد . آنروز کوسه هم بیازار آمده بود ، ولی بصورت دیگر . همین که دید صاحب اسب پدر آن پسر شاگرد خودش است تکانی خورد ، ولی وقتی که دید میگوید اسب را بدون افسار بسیصد اشرفی میفروشم و هرچه میکنند با افسار نمی فروشد ، فهمید ، که این خود شاگرد است . آمد جلو ، میر آخر را زد کنار و پدر پسر گفت : « چهارصد اشرفی با افسار ». گفت : « نه ». گفت « پانصد اشرفی با

افسار ». گفت : « نه گفت » « ششصد - هفتصد ... ». باری ، پیرمرد بطعم هفتصد اشرفی اسب را با افسار فروخت . هرچه در وقت فروختن اسب زل زل به پیرمرد نگاه کرد و سر تکان داد ، پیرمرد بروی خود نیاورد . باری ، کوسه اسب را آورد بخانه خودش و بر دکنار باغچه و افسار را برداشت ، که سرش را ببرد . بدخترش گفت : « برو آن کارد فولادی را بیار » دختر دید : - ای وای ! پسر با آن نازنینی را میکشد ، ولی همین که دید افسار را از گرذنش برداشت ، خوشحال شد فهمید ، که میتواند کاری بکند ، تا پسر از چنگ کوسه رها بشود . همین که کارد را بدهست گرفت و رو بکوسه می آمد ، خودش را انداخت روی زمین و دروغگی فریاد کشید : « آی ، پامشکست ! » کوسه دست پاچه شد ، دوید بطرف دخترش ، که از زمین بلندش بکند ، که اسب شد کبوتر و پرواز کرد . کوسه وقتی این را دید ، قرقی شد و دنبال کبوتر را گرفت . کبوتر دید تردیک است ، که قرقی بھش برسد ، تردیک کاخ پادشاه بود ، آمد توی کاخ الماسی و بتاج پادشاه چسبید . قرقی هم بصورت درویشی شد ودم در کاخ حق دوستی کشید . شاه گفت : « کیست ؟ » گفتند : « درویشی است ». گفت : « بیاید ». پادشاه پرسید :

« گل مولی چه میدخواهی ؟ » گفت : « الماسی از تاجت ». پادشاه گفت : « الماس میدخواهی چکنی ؟ پول بخواه ». گفت : « نه ، الماس میدخواهم » شاه دست کرد الماس را بکند ، افتاد بزمیں و دانه های انار شد . درویش هم خروس شد و بنا کرد دانه های انار را برچیند . یکی از دانه ها زیر تخت شاه پنهان شده بود ، شد بصورت شغالی و خروس را خفه کرد . همه انجشت بدهن سر گردان ، که این کارها چیست ، که دیدند شغال چرخی خورد و شد یک جوان زیبای بلند بالا . پادشاه پرسید : « این کارها چه بود ، که شد ؟ » پسر ، از اول تا آخر ، گزارش کار خودش را داد ، پادشاه گفت : « حیف ، که برای پسرم زن خوب داشتمندی پیدا نکردیم و گرنم ، همین امروز ، دخترم را بتو میدادم ، چون گفته‌ام ، برای پسر و دخترم در یکروز عروسی کنم ». پسر گفت : « من دختر داشتمند و زیبا سراغ دارم ». - رفت و دختر کوسه را آورد . شاه و شاهزاده پسندیدند . جشن عروسی پیا کردند . پدر و مادر پسر هم در جشن بودند . هفت شب آن روز چراغان کردند و شادیها پیا کردند . امیدوارم همان طور که آنها بمراد دلشان رسیدند شما هم برسید .

در میان فرهنگ باستانی ارمنی که سرچشمه‌ی آن ایران
ایران است، افسانه‌ای هافند این هست، که بدینیست
آنرا هم بشنوید:

او خی

روزی - روز گاری، مردی وزنی باهم زندگی میکردند،
که جز یک پسر فرزند دیگری نداشتند. روزی این مرد، که
کشاورز بود، دست پسرش را گرفت تا او را برای یادگرفتن
کاری پیش استادی ببرد. نزدیک چشم‌های رسید، خواست تا آبی
بخورد و تشنگی را از میان ببرد، از خستگی راه گفت: «او خی!»
فوردی او خی، که جنی بود و توی چشم‌آب زندگی می‌کرد،
بیرون جست و پرسید: «چه میخواهی و کجا میروی؟» کشاورز
گفت. «میروم پسرم را باستادی بسپارم تا کاری یاد بگیرد.»
جن گفت: «پسرت را بمن بسپار، من استاد شایسته‌ای
هستم و اورا خوب پرورش میدهم». پدر پذیرفت و پسر را باو
سپرد. جن‌هم پسر را برداشت و با آب فرورفت. کشاورز هم بخانه
برگشت. روزها گذشت. پدر و مادر پسر بسختی روز گار
می‌گذراندند. تا آنکه بار دیگر کشاورز پسر چشم‌آمد و آبی
خورد و گفت: «او خی!» او خی از آب بیرون آمد و پرسید:
«مرا چرا خواندی؟» کشاورز گفت: «روز گار ما بسختی

میگند، آمدام پرم را برم، شاید برایم کومکی باشد ». او خی گفت: « هنوز کار او تمام نشده و آنچه باید و شاید یاد نگرفته است ». کشاورز گفت: « پس خودت چیزی بما بده، که زندگی را بگذرانیم ». او خی توی آب فرو رفت و بالا آمد، سفره ای آورد و بکشاورز داد و گفت: « هر وقت، که گرسنه شدی، این سفره را بینداز و هر چه آرزوی خواه ». کشاورز سفره را بخانه آورد و انداخت و آذوی خوراکهای خوشمزه کرد. توی سفره پرازخوراکهای خوشمزه شد. زندگی آنها خوب شد.

روزی زن بمرد گفت: « نه بخواهی زن پادشاه را مهمان بکنیم؟ » شوهر گفت: « نه، برای اینکه زن پادشاه تا این سفره را بیند هوس خواهد کرد، که آنرا از چنک ما درآورد ». زن پافشاری کرد و گفت: « باکت نباشد، من دلم میخواهد او را مهمان کنم ». مرد گفت: « ناچار نیستیم این کار را بکنیم، پشیمان خواهی شد ».

اما زن گوش بسخن شوهر نداد وزن پادشاه و زنها دیگر همسایه را بخانه آورد. همین که مهمانها آمدند، دیدند خانه خدا چیزی برای خوردن آماده نکرده است و زیرا جاقهم آتش نیست. از یکدیگر پرسیدند: « مارا برای چه خوانده است؟.. ». باری، وقت ناهار شد. زن سفره را پهنه کرد. همه دیدند توی سفره پرازخوراکهای خوشمزه است. زن پادشاه با خودش گفت: « این سفره بنناچار، باید مال من باشد! ». کدخدای آبادی را صدزاد و آهسته گفت: « درخانه‌ی ما لذگه‌ی این سفره هست، زود برو آنرا بیاور ». کدخدا دوید، رفت و سفره را آورد. زن پادشاه‌هم یواشکی سفره خود را گذاشت و سفره میزبان را برداشت. مهمانها هم همه رفتند.

شب دهاتی و زنش خواستند شام بخورند، سفره را
انداختند و آرزوی غذا کردند، اما چیزی پیدا نشد. آنوقت
فهمیدند، که زن پادشاه سفره‌ی آنها را دزدیده است.

فردای آن روز زن و شوهر رفته‌کنار چشمه، آبی خوردند
و گفتند: «اوخي!» فوری اوخي از آب بیرون آمد و پرسید:
چه میخواهید؟ گفتند: «زن پادشاه بخانه‌ی ما آمد و سفره
را دزدید». اوخي، وقتیکه گزارش آنرا شنید، توی آب فرورفت
و یک کدو تبل بزرگ آورد و گفت: «کدو را بگیرید، هر وقت
این کدو را تکان بدھید از توی آن دسته‌ای مردم جنگی بیرون
خواهد آمد، آنوقت میتوانید با پادشاه جنک کنید و سفره را
پس بگیرید.» زن و شوهر کدو را برداشتند، بخانه برگشته‌ند.
وقتی که بخانه رسیدند، کدو را تکان دادند، از توی کدو سوارهای
جنگی با افزار کار بیرون آمدند و بجناح پادشاه رفته‌ند و در پنجه‌ر
و دیوار کاخ پادشاهی را شکستند. مردم جمع شدند و همه
میپرسیدند: «برای چه بکاخ پادشاه ریخته‌اید؟» گفتند: «آمده‌ایم
سفره‌ای را که زن پادشاه دزدیده است بگیریم». پادشاه قریب
وسفره را بسوارها داد آنها هم سفره را بآن زن و شوهر دادند
بعدهم زن و شوهر سوارها را توی کدو گذاشتند و کدو را بمیخ
آویزان کردند.

چند سال گذشت، مردک بزنش گفت: «ییگمان دیگر
پسر ما چیزی یاد گرفته و استاد شده است، برویم دنبال او واورا
یاوردیم. زن و شوهر کنار چشمه رفته‌ند، آب خوردند و اوخي
گفتند. فوری اوخي بیرون آمد و گفت: «مرا چرا صدا زدید؟»
گفتند: پسر ما را بده، دیگر هرچه یاد گرفته است بسش است.»
اوخي گفت: «بگذار بیینم، اگر استاد خوبی شده، بپریدش»
این را گفت و رفت توی آب.

او خی دختری داشت، آن دختر باین پسر گفت: «اینهمه سرهای بریده را می‌بینی؟ اینها تمام سرهای شاگردان پدر من است. اگر پدرم از تو پرسید که آنچه بتو آموخته‌ام یاد گرفته‌ای؟ بگو - نه و گرن، اگر بفهمد که تو استاد شده‌ای، سر توراهم خواهد برید.

او خی که بخانه رسید از شاگردش پرسید: «بگو بینم، هرچه بتو گفته‌ام آموخته‌ای یانه؟» پسر گفت: «استاد هنوز خوب یاد نگرفته‌ام». او خی او را می‌زد و می‌گفت: «بگو که یاد گرفته‌ام، بگو یاد گرفته‌ام». پسر کتکهارا می‌خورد و می‌گفت: «نه، نه! آخر کار او خی خسته شد و دست پسر را گرفت و برد پدر و مادرش داد. میان راه پسر پدر و مادرش گفت: «شما بروید من کاری دارم، کارم را که دو براه کردم بشما میرسم».

وقتی که پدر و مادرش رفتند، پسر بصورت اسب سیاهی شد و بتاخت در جاده حرکت کرد و از پدر و مادرش گذشت و دو باره باشکل خودش شد و پدر و مادر رسید. پدرش تا اورا دید گفت: «پسر جان، حیف، که از ما عقب ماندی. هم اکنون اسب بسیار قشنگی از پهلوی ما ردشد، اگر تو با ما بودی شاید می‌توانستیم آنرا بگیریم». تا بخانه رسیدند پسرده باور باشکل جانورها در آمد و از پهلوی پدر و مادر گذشت. وقتی بمنزل رسیدند به پدرش گفت: «پدر! آن اسب، آن آهو، آن گوزن و جانورهای دیگر، که دیدی، خود من بودم. هنرمن شکل عوض کردن است. حالا من باشکل اسب می‌شوم تو مرا بیازار بیز بفروش، ولی افسار مرا از گردنم در بیاور و نفروش، لبیرا با افسار اگر مرا بفروشی دیگر نخواهم توانست پیش تو بر گردم». آنروز که پدر سرگرم فروختن پرسش بود که در کالبد اسب و فته بود او خی هم در بازار گردش می‌کرد. تا با اسب نگاه کرد شناخت، که

شاگرد خودش است. پدرش را هم شناخت و جلو رفت. اما پدر؛ او خی را نشناخت، زیرا شکلش را عوض کرده بود. او خی پرسید: «اسب را بچند میفروشی؟» پدر جوا بداد: «به صد و پنجاه اشرفی». او خی گفت: «میخرم بشرطی که افسارش را هم بدھی». گفت: نه، من بدون افسار میفروشم. او خی گفت: «من با افسارش بدویست اشرفی میخرم». کشاورز بطعم دویست اشرفی راضی شد، که اسب را با افسار بفروشد. او خی اسب را بخانه بردو به ستونی بست و بدخترش گفت: «این یا بو را پیا تا من تیر و کمان را بیاورم». ولی دختر اسب را آزاد کرد اسب فوراً بشکل کبوتری شده، بهوا پرواز کرد. او خی هم رسید و فوراً بشکل شاهین شد و دنبال کبوتر را گرفت. کبوتر چشم روى زمین بجشن عروسی افتاد و فوري گل سرخی شد و میان مهمانها افتاد. شاهین هم بشکل ساز نده ای شد و در میان جمعیت نشست مهمانها آن گل را بو میکردند و دست بدهست میدادند تا نوبت به ساز نده رسید گل را گرفت و خواست که توی مشتش بفشارد، که ناگهان گل مشتی ارزن شد و بزمین ریخت. ساز نده هم فوري مرغی شد و سرگرم چیدن دانه ها شد. اما دانه ای ارزنی، که در چوراب یکی از مهمانها افتاده بود بجلد رو باه در آمد و رو باه بمرغ پرید و او را خفه کرد. پس از آن رو باه دوباره بصورت جوانی درآمد و با مهمانها بخوشگذرانی سرگرم شد.

از آسمان هم سه تاسیب افتاد یکی برای کسی که افسانه را میگفت، یکی هم برای کسی، که گوش میکرد، سومی هم برای تمام آدمهای خوب دنیا.

روباء و خرس و آدم بینوا

یکی بود - یکی نبود، مردی بود ییچاره . یک روز
صبح زود با دو گاو برآه افتاد، که بزود وزمینرا شخم بزند.
وقتی که بجنگل رسید صدای فریاد و زوزهای شنید . رفت تا
بیند چه خبر است . دید یک خرس بزرگ با یک خرگوش
کوچک گفتگو دارند . آدم بینوا گفت : « همچنین چیزی
تا کنون ندیده بودم ! » چنان خندهید و قهقهه زد، که تزدیک
بود بتر کد . خرس فریاد کشید : « آی آدمیزاد ! مگر دیوانه
شده‌ای ؟ با چه دل و جگر رو بروی من صدای خندهات را ول
کردی ؟ برای این کار تو را تبیه میکنم و خودت و دو گاو
ترا میخورم ! » البته آدم بینوا دیگر خنده نکرد و از خرس
خواهش کرد، که او را نخورد و اگر ناچار باید او را بخورد
تا شب باو مهلت بدهد، که زمین را شخم بزند، تا خانواده
ییچاره‌اش بی نان نمانند . خرس گفت : « خیلی خوب، تا شب
کاری بکارت ندارم ، اما شب میخورمت » . خرس پی کار خودش

رفت و آدم بینوا هم با رنج و غصه زمین را شخم کرد، ولی هر چه فکر میکرد نمیتوانست برای خود راه رهائی پیدا کند.

نژدیک ظهر رو باهی با آن طرف آمد و فهمید که آدم بینوا غصه میخورد. پرسید: «بگو به بینم چه پیش آمدی کرده است؟ آیا نمی توانم بتو کمکی کنم؟» آدم بیچاره گزارش کار خود را بروباه داد. روباه گفت: «اگر چیز دیگر نیست این که خیلی آسانست. خودت زنده میمانی گواهایت هم آزاری نمی بینند، پوست خرس هم مال تو میشود. بگو بینم، برای کومکی که بہت میکنم، چه میدهی؟» آدم بیچاره نمیدانست چه بگوید، زیرا خودش کم داشت، روباه هم زیاد میخواست. سرانجام راضی شد، که نه تا مرغ و یک خروس بگیرد. آدم بینوا خواهی نخواهی پیمان بست.

نمیدانست از کجا بیاورد، اما ناچار بود که پیمان بیند. روباه گفت: «گوش بد، آدم بینوا، سر شب که خرس اینجا میآید، من زیر درخت پنهان میشوم و مانند شکارچی ها صدای بوق در میآورم. اگر خرس از تو پرسید این چه صدائیست؟ تو بگو شکارچی ها هستند، که یک ساعت پیش من آنها را دیدم. این صدای بوق آنهاست، که بیکدیگر آگهی شکار



میدهند. خرس هیترسد و از تو خواهش میکند، که اورا پنهان کنی، که شکارچی‌ها اورا پیدا نکنند. تو اورا درین کیسه‌ی چرك میگذاری و میگوئی، که تکان نخورد. من میآیم و از تو میپرسم درین گونی چیست؟ تو میگوئی کنده درخت است، من میگویم باور نمیکنم، اگر راست میگوئی تبرت را باین طرفش بزن (آنچه‌ای که بالا آمده و سر خرس است) و سرش را نشان میدهم تو هم تبرت را دست میگیری و چنان بسرش میزنی، که فوری بمیرد». آدم بیچاره از این پیشنهاد خوشحال شد و همه چیز همان طور شد. خرس گول خورد، آدم بینوا هم با گاو هاش بخانه رفت. روباء گفت: «نگفتم اینطور میشود؟ آدم بینوا یاد بگیر: - اندیشه‌ی خوب از زور زیاد بهتر است. - اما من حالا کار دارم باید بروم، فردا صبح می‌آیم برای گرفتن نه مرغ و یک خروس. البته باید فربه باشند، در خانه باش و گرند پشیمان میشوی.» آدم بینوا خرس را انداخت روی گاری و شاد و خوش بخانه رفت. شام خوبی خورد و باسودگی خوابید، از روباء هم زیاد ترسید، برای اینکه از خود او یاد گرفته بود که «تدبیر خوب از زور زیاد بهتر است.»

صبح زود هنوز آدم بینوا چشمش را وانگرده بود،
که روباء در خانه را زدو مرغها و خروس را خواست. آدم
بینوا گفت: «در کار رخت پوشیدنم، همین حالا می آیم».
رختش را پوشید، اما در کوچه را باز نگرد. میان حیاط
ایستاد و از خود صدای سگ در آورد. روباء گفت: «آدم
بینوا این چه صدائیست، سگ شکاری نباشد؟» گفت: «درست
فهمیدی، دوست عزیزم. نمیدانم از کجا این دوتا سگ آمده
و زیر تخت خوابیده‌اند. بوی تو را که فهمیدند میخواهند
بدوند بیرون، نمیدانی با چه سختی این‌هارا نگه میدارم»
روباء گفت: «هر طور شده دو دقیقه‌ی دیگر نگاه دار، تامن
بدوم. نگه دار، مرغ‌ها و خروس مال خودت...» آدم
بیچاره در را باز کرد، دید - روباء دیده نمیشود، بنای خنده
را گذاشت و اگر نمرده باشد شاید هنوز خنده می‌کند.

در افسانه های باستانی ایران افسانه‌ی دهقان و گرگ
مانند افسانه‌ی مجاری رو باه و خرس و آدم بینواست

دهقان و گرگ

یکی بود - یکی نبود ، دهقانی بود ، که بیرون از ده
خودش باستانی داشت ، که هر روز سری با آن میزد و با آن
رسید گی میکرد . یکروز ، که بیاگستان میرفت ، کنار چشم‌های
دید : گرگی پوست گوسفندی را بروی پوست خودش میکشد
برای اینکه همانجا کنار چشم‌ه خودش را بخواب بزند و
گوسفند‌ها گمان نبرند ، که این گرگ است ، وقتی که می-
آیند آب بخورند ، بهوای گوسفند ، از او نرمند واونا گهان
بجهد و آنها را بگیرد و بدرد و بخورد . گرگ وقتی دید
دهقان فهمید ، که او چه کار میکند ، پوست را بزمین گذاشت
و سلام بالا بلندی بدھقان کرد و گفت : « اگر میخواهی
آزاری بتو نرسانم ، باید این راز را بکسی نگوئی . اگر
بکسی نگوئی من هر شب یک دنبه چاق برآیت از باجهی

خانه پرتاب میکنم». (با جمروز نهائی است که در ساختمانهای پیش بالای اطاقها که سقفش گنبدی بود می گذشتند) .

دهقان گفت : « بسیار خوب ». گرگ هرشب دنبهای از باجه توی اطاق می انداخت و چند دقیقه بالای بام میماند ، که بینند دهقان رازش را برای زن فاش میکند یا نه ؟ شب های اول هر چه زن پاپی شد ، که بگو بینم این دنبه را کی برای ما می اندازد ؟ مرد کی میگفت - بتو چه ! گرگ هم میشنید و خوشحال میشد ، که راز فاش نشده است . تا آنکه زن شبی بی اندازه پاپی شوهرش شد و او را بستوه آورد و مرد بنناچار راز را فاش کرد . گرگ هم بالای بام شنید . سر ش را از باجه توی خانه کرد و گفت : « مگر دیگر از خانهات بیاغ نروی و گرنه تکه تکهات می کنم ! » دهقان چند روز از ترس از خانه بیرون نرفت تا به تنگ آمد بنناچار روزی از راه و بیراهه خود را بیاغستان رساند . جلوی در باغ بروباھی برخورد ، که او را میشناخت . رو باه دید - دهقان خیلی در هم و غصه دار است و انگهی چند روز هم هست که او را ندیده است . پرسید :

« چرا این طور غصه داری ؟ این چند روز کجا بودی ؟ » دهقان داستان خودش را با گرگ گفت . رو باه گفت : « اگر من تو

را برای همیشه از چنگ این گرگ رها کنم بمن چه میدهی؟»
گفت: «پنج تا مرغ یا پنج تا خروس میدهم». گفت: «شیرینی
هم میخواهم». گفت: «یک بستو عسل هم میدهم». پیمان
بستند. آنوقت رو باه بدھقان گفت: «از همین حالا دست بکار
شو و برو بخانهات و بزفت دستور بده، که دیگ بزرگی سر
بار بگذارد و تویش آب بریزد و زیرش را آتش کند. خودت
هم با یک کیسه بزرگ و یک جوال دوز و دو سه تا جارو و
یک خربارکش بر گرد بیا اینجا تا بگویم چه باید کرد».
مرد همهی این کار ها را انجام داد و آمد بیاغ. درین میان
گرگ فهمید، که بدھقان بیاگستان رفته، دنبال او بیاغ رفت.
روباه تا دید که گرگ از دور می آید، بدھقان گفت: «این
جاروها را بدم من بیند. من بالای این تپه میروم، وقتی که
گرگ تزدیک شد با این جاروها گرد و خاک برآه می اندازم،
تو هم تا گرگ را دیدی خنده کن و قهقهه راه بینداز. گرگ
خشم میکند و میخواهد بتو آزار برساند، از تو باز خواست
میکند، که این گرد و خاک چیست؟ تو بگو پادشاه با سوارهایش
 بشکار گرگ بیرون آمدند. گرگ میترسد و از تو خواهش
میکند، که او را جائی پنهان کنی، تو هم اورا توی این کیسه

میکنی و سر کیسه را محکم با جوال دوز، میلوزی و بعد هم اورا روی الاغ می اندازی و بخانه میری و توی آب جوش دیگ می اندازی ». هنوز دستور روباه پیایان نرسیده بود، که گرگ سر و کله اش پیدا شد. رو کرد بدھقان و گفت: « خوب گیرت آوردم ». دھقان بنا کرد بخندیدن گرگ گفت: « خند هم میکنی ! » تا آمد بجهد و دھقان را بگیرد، که هوا پر از گردو خاک شد. گرگ گفت: « این گردو خاک چیست ? » دھقان باز خندید و گفت: « گرد سم اسب پادشاه و سوارهای اوست، که بهوای شکار گرگ دارند می آیند ». گرگ تا این زا شنید ترسید، لرزید و گفت: « ای دھقان، دستم بدانست: من کاری بتو ندارم، مرا جائی پنهان کن، تا پادشاه مران بیند ». دھقان گفت: « زود برو توی این کیسه ». گرگ را توی کیسه کرد و سر کیسه را دوخت و ریسمان پیچش کرد. بعد روباه آمد و کومک کرد تا کیسه را بار خر کردند. دھقان آمد بخانه و گرگ را انداخت توی دیگ و بزنش گفت: « آتش را زیاد کن ! » آتش را زیاد کردند. گرگ از هول جان تکانهای سخت خورد، کیسه و ریسمان را پاره کرد و با قن سوخته و برسته پا بگرنز گذاشت. روزها

گذشت؛ یک خرده که حالت بجا آمد و کس و کارش دور و برش آمدند، ازش پرسیدند: «کی تو را باین روز نشاند؟» گفت: «آدمیزاد.» باری پنج گرگ پر زور با همان گرگ سوخته برآهافتادند که تلافی دریاوردند. روزی، کنار چشمها، دهقان را پیدا کردند، آمدند بسم تش. دهقان تا گرگها را دید، رفت بالای درخت. گرگها آمدند پای درخت. گرگ سوخته گفت: «یکی از شماها برود پشت من، یکی هم پشت آن یکی، همین طور تا بدرخت برسیم و دهقان را پائین بکشیم». همینکه تردیک بود گرگ ششمی با چنگش دهقان را بگیرد و بکشد پائین، که دهقان گفت: «زن آتشش را زیاد کن!» که گرگ سوخته خودش را از زیر پای گرگها بیرون کشید و دررفت. همه روی هم ریختند. آنها هم دررفتند، تا میان بیابان بهش رسیدند و گفتند: «چرا هم چنین کردی؟» گفت: «آتشش را زیاد کن مرا باین روز نشاند. وقتی این حرف را گفت، قرییدم دوباره بسوزم و برسته بشوم». این سخن میان جانورها دهن گشت و همه فهمیده بودند. یکی - دو روز از این پیش آمد گذشت. رو باه برای گرفتن مرغ و خروسها بخانه‌ی دهقان آمد و در زد. دهقان گفت:

« ایزن آتشش را زیاد کن ، رو باه آمده است ! » رو باه تاین را شنید پا بگریز گذاشت و از آن روز همه‌ی جانور‌ها از آدمیزاد هر اسان شدند .



کاسور

بیوه زن بینوائی گربه‌ای داشت شکم پرست که پوزش را توی هر بشقاب و کاسه‌ای می‌کرد. پیره زن از این کارهای گربه بستوه آمده بود تا روزی که گربه کاسه‌ی شیر را خالی کرد، پیر زن جارو را برداشت و گربه را خوب کتک زد و از خانه بیرون انداخت، که «برو گم شو! دیگر اینجا نیا!» گربه با غم و غصه برآه افتاد و از در بیرون رفت. این ورو آن ورمیگشت تا رسید به پلی، آنجانشست و رفت توی خرخر. درین میان دید آن ور پل، رو باهی نشسته است. یواش یواش رفت پهلوش و بنا کرد با دم رو باه بازی کردن. رو باه تکان خورد و ترسید و بر گشت به گربه نگاه کرد؛ نمیدانست چه بگوییدونمی توانست بفهمد که این دیگر چه جور جانور است و از کجا اینجا سر در آورده است. گربه هم چون رو باه ندیده بود قرسی کرد و تکانی خورد. دو تائی از هم ترسیدند ولی رو باه بیشتر. باری بحرف آمد و با قرس و لرز از گربه

پرسید: « تو کیستی؟ » گربه با خودش گفت: « فهمیدم از من خیلی میترسد! » جانی گرفت و خود نمائی کرد و گفت: « تو مرا نمی شناسی؟ من کاسور شاه هستم. جنبده و جانوری نیست، که از من نترسد! » رو به گفت: « خیلی شرمنده‌ام، که ازت بیخبر بودم ». کاسور شاه را با دلو جان بخانه وعده گرفت، که از گوشت مرغ و مرغابی و غاز و چیزهای دیگر شام خوبی فراهم کند. کاسور شاه گفت: « خیلی خوب، هی آئیم » - و رفتند بخانه‌ی رو به. رو به هم آشپزخانه را زیر و رو کرد، بهترین گوشت‌ها را پخت و سرخ (بریان) کرد و جلوی کاسور شاه گذاشت و گفت: « اعلیحضرت، بخورند - بخورند، مثل خانه‌ی خودشان گرسنه نمانند ». شام را که خوردند، رختخواب نرم و خوبی درست کرد، که کاسور شاه بخوابد و گفت: درخانه سروصدائی هم نداشد، که کاسور شاه ناراحت بشود. در جلوی خانه کشیک میداد و راه میرفت، که کسی سرزده نیاید توان خانه.

درین میان خرگوشی از دور پیدا شد، رو به گفت: « بد بخت، دور شو، برو از اینجا! مگر نمیدانی کاسور شاه خواهد است؟ اگر پیدار بشود جانت از دست می‌رود! »

برای خرگوش همین حرف بس بود. خرگوش پا را گذاشت به دو، که ناگهان با خرسی رو برو شد. خرس پرسید: «کجا میروی، چرا میدوی؟ مگر سگها دنیا افتاده‌اند؟» گفت: «بهتر است نپرسی!... من آدمدم دم در خانه‌ی رو باه، رو باه گفت: «از اینجا رد شو، برای اینکه کاسور شاه در منزل هن خواهد بود، اگر بیدار بشود، جانت از دست می‌رود». خرس گفت: «من همه‌ی دنیا را گشته‌ام از کاسور شاه چیزی نشنیده‌ام، رنگش را هم ندیده‌ام؛ می‌روم منزل رو باه بینم این کاسور کیست؟» روانه‌ی خانه‌ی رو باه شد، دید رو باه جلوی خانه‌اش راه می‌رود. تا خرس را دید گفت: «خرس جان، اینجا نیا! برای اینکه کاسور شاه خواهد بود. اگر خدا نکرده بیدار بشود من و تو را با هم می‌کشد!» خرسه هم، ترسید و چنان دوید توی جنگل، که خیال می‌کردی می‌خواهند چشمش را در بیاورند!... دوید - دوید، تا رسید بخرگوش، دید بیشتر جانورها - از درنده، چرنده، پرنده دور خرگوشند و خرگوش از کاسور شاه برایشان سخنرانی می‌کند جانورها همه ترسیده بودند و می‌گفتند «چه می‌شود؟ آیا وقتی بیدار شد می‌آید بجنگل؟» جاندارانی، که آنجا



بودند - از گرگ، آهو، عقاب، کلاغ وزاغچه نمیدانستند
چه بکنند. آخر کار خرگوش پیشنهاد کرد، که: «همه با
هم شام خوبی فراهم کنیم و شاه را هم وعده بگیریم، برای
اینکه شاهی، که بخانه‌ی روباء برود، بخانه‌ی ما هم خواهد
آمد». کلاغ گفت: «اگر مرا راست و درست میدانید،
من میروم پهلوی روباء و اعلیحضرت کاسور شاه را وعده می-
گیرم». همه گفتند: «بسیار خوب!» کلاغ رفت بخانه‌ی
روباء و خواهش جانورها را گفت. روباء گفت: «بسیار خوب،
بروم بینم، اگر بیدار شده است، بهش میگویم». روباء
رفت توی اطاق، دید کاسور شاه با دستش چشمش را میمالد،
خمیازه میکشد، استخوانهاش هم صدا میکند دانست، که
بیدار شده است. کاسور شاه از روباء پرسید: «دوست عزیز،
چه خبر؟» گفت: «اعلیحضرت! یک کلاغ بنمایند کی همه‌ی
جانورها آمده و از شما بشام وعده خواهی میکند». شاه
سبیلش را قاب داد و بروباء گفت: «برو بکلاغ بگو: می-
آئیم». کلاغ شاد و خندان برگشت پیش جانورها و این
مژده را داد.

نمیدانید چه آتش بزرگی میان جنگل روشن کردند!

خرس گوشت گاو آورد، گرگ گوشت اسب، و عقاب پرنده‌های کوچک جور واجور را آماده کرد خر گوش هم آشپز شد، سیخ‌هارا روی آتش می‌گرداند و کبابهای بامزه درست می‌گرد. دیگران همه دور آتش، چشم برآه تشریف فرمائی شاه بودند. کاسور شاه خودش را آماده رفتن کرد، سبیلهایش را تاب داد و با روباه برآه افتاد. کلاغ هم جلو آمد، کهراه را نشان بدهد، اما اگر دنیا را بهش میدادند، توانائی نداشت، که پائین - روی زمین پرداز از بالا، درخت به درخت می‌پرید و قار قار می‌گرد. ناگهان جانورها چشمشان بکاسور شاه افتاد، که با روباه می‌آمد، غوغائی پیا شد !!!... ترس همه‌ی جانورها را برداشت، خر گوش جیغ می‌کشد: «وای، وای، آمد و ما را با سبیلهایش بسیخ می‌کشد!» خرس هم فریاد می‌گرد باری، هر کدام بسمتی دویدند و در رفتند. در میانه جانوری نماند، اگر آن دیوانه‌ها نمی‌گریختند، داستان ما پایان نمیرسید.

مانند این داستان میجاری در افسانه‌های مردم دیگر یافت می‌شود، که از همه شیرین‌تر افسانه‌ی روسی است بنام «گربه‌ی گربه زاده» که آنرا هم برای شما می‌آوریم، آنگاهه‌ی پردازیم با افسانه فارسی آن.

گربه‌ی - گربه‌زاده

دھقانی گربه‌ی ای داشت به اندازه‌ی بد جنس، که گربه نبود، بلا بود. دھقان از دست گربه بستوه آمد، او را گرفت و بجنگل بردو در آنجا ول کرد، گربه رفت - رفت، تا برو باهی برخورد. رو باه، هین که گربه را دید، سر گردان ماند، با خودش گفت: « ساله‌است که در جنگل زندگی میکنم و هنوز چنین جانوری ندیده‌ام ».

رو باه کرنشی به گربه کرد و پرسید: « ای جوان رشید و زیبا! بگو به یعنی کیستی و نامت چیست؟ » گربه پشتش را مانند کمان و سپیل هایش را سیخ سیخ کرد و گفت: « من از جنگل های سیبری هستم و نامم گربه‌ی گربه زاده است ».

رو باه گفت: « بسیار خوب، جناب گربه‌ی گربه زاده! بفرمائید، قدم رنجه کنید و مهمان این بندۀ بشوید ».

رو باه گربه را بازاغه‌ی خودش بردو باهم زندگی را برآه انداختند. روز دیگر رو باه برای فراهم کردن خوراک و غذا پیرون رفت و گربه در خانه ماند. رو باه در جنگل این ورآنور میدوید، که از دور گرک را دید. چون بهم رسیدند، گرک گفت:

«روباه جار، کجا هستی دیده نمیشوی؟» گفت: «من شوهر کرده ام». پرسید: «به که شوهر کرده ای؟» گفت: «یکی که از جنگلهای سبیر آمده است و نامش گربه‌ی گربه زاده است».

گرک گفت: «میشود من اورا به بینم؟»

روباه گفت: «میشود، ولی باید بدانی که گربه‌ی گربه زاده‌ی من خیلی تند خو و غیرتمند است، اگر از کسی خوشش نیاید، فوری او را میخورد و بدون پیشکشی هم نمیشود پیش او آمد. چیزی شایسته بدمست بیار و بردار و بیا و آشنا بشو». روباه از گرک رد شد و رفت تا بخرسی رسید. خرس تا اوراد بد پرسید: «روباه جان! کجا گم شده ای، چندی است ترا ندیده ام؟» روباه گفت: «آخر من شوهر کرده ام». خرس پرسید: «بکی؟» گفت: «به یکی، که از جنگلهای سبیر است و نامش گربه‌ی گربه زاده است». خرس گفت: «می شود من اورا به بینم؟» گفت: «می شود، اما بدان، که گربه‌ی گربه زاده‌ی من تند خو و با غیرت است، اگر از کسی خوشش نیاید فوری او را میخورد، بدون پیشکشی هم نمیشود پیش او آمد. تو هم چیزی فراهم کن و بیا آشنا بشو».

گرک گوسفندی آورد و خرس هم گاو نر بزرگی برای پیشکشی برداشت و برآه افتاد. در میان راه یکدیگر رسیدند. گرک بخرس گفت: «سلام داداش میخائیل - ایوانویچ». خرس هم در پاسخ گفت: «بر تو سلام، داداش له وون». پس از آن پرسید: «بگو بینم، روباه خانم را با جناب گربه‌ی گربه زاده ندیده ای؟» گفت: «نه داداش، چشم برآه هستم». گفت: «پس برو، صدا شان کن».

گفت: «نه، داداش میخائیل، من نمیروم، تو خودت برو، که از من جگردارتری». درین میان دانسته نشد که خر گوش

از کجا پیدا شد. تا خرس دید که خرگوش میدود و میرود فریاد کشید: « آهای، کلاژ (لوج) ، بیا اینجا ببینم! » خرگوش ترسید و دوید آمد. خرس گفت: « میدانی خانه‌ی روباه خانم کجاست؟ » گفت: « میدانم، میخائیل ایوانویچ ». گفت: « پس زود برو، باوبگو، که میخائیل- ایوانویچ با داداش له وون- ایوانوویچ چشم برآه او و جناب گربه‌ی گربه زاده هستندو پیشکش هائی هم آورده‌اند ». خرگوش چهار پا داشت چهارتای دیگر هم قرض کرد دوید بخانه‌ی روباه. خرس و گرگ هم رفتند توی فکر، که کجا پنهان بشوند. خرس گفت: « من بالای درخت صنوبر میروم ». گرگ پرسید: « پس من چه کار بکنم؟ من که نمیتوانم بالای درخت بروم! میخائیل- ایوانویچ، بمن رحم کن، مراهم جائی پنهان کن ». «

خرس گرگ را توی بوته‌ها پنهان کرد و یك خرد هم برک خشک رویش دیخت، بعد خودش بالای درختی بلند رفت، که بینند جناب گربه‌ی گربه زاده کی تشریف می‌آورند؟ خرگوش هم دوید تا بخانه‌ی روباه رسید و گفت:

« مرا میخائیل- ایوانویچ با برادرش له وون ایوانویچ اینجا فرستاده‌اند تا خبر بدhem، که خیلی وقت است چشم برآه شما و جناب گربه‌ی گربه زاده هستند، پیشکشی هارا هم آورده‌اند. روباه گفت: « کلاژ، برو بگو ما همین حalamی آئیم ». روباه با گربه برآه افتاد. خرس آنها را دید، آهسته بگرگ گفت: « خوب داداش له وون، روباه با گربه‌ی گربه زاده دارند می‌آیند، ولی او خیلی کوچک است! » درین وقت گربه چشمش به لاشه گاو افتاد و پشمها یش سیخ سیخ شد، پرید و با دندانها و پنجه‌ها گوشت گاورا تکه‌تکه می‌کرد و از خوشی آهسته می‌گفت: « معو- معو ». خرس خیلی ترسید و بالای درخت اینطور بگوشش رسید، که گربه میگوید:

«کم است - کم است !» با خودش میگفت: «جانور بزرگی نیست، اما آزمند و پرخورست. این لاشه‌ی گاو چهار پنج تفرما را سیر می‌کند، ولی او به تنها‌ئی میخورد و میگوید: «کم است - کم است ». گرگ هم هوس کرد گربه را به بیند، اما از زیر بر گها نمیتوانست یواش یواش جنبشی کرد و پوزه‌اش را از زیر بر گها درآورد. گربه خیال کرد که موشست، جست و پنجه‌هاش را به پوزه‌ی گرگ فرو برد. گرگ از جایش پرید و پا بگریز گذاشت. گربه‌هم ترس ورش داشت و درخت صنوبر را گرفت و رفت بالا - همان درختی که خرس بالای آن بود ! خرس هم ترسید، بگمان اینکه گرگ از هیدان دور رفته و نوبت باور سیده است. خودش را از ترس از درخت انداخت پائین و گریخت. رو باه هم پشت سر آنها فریاد میزد:

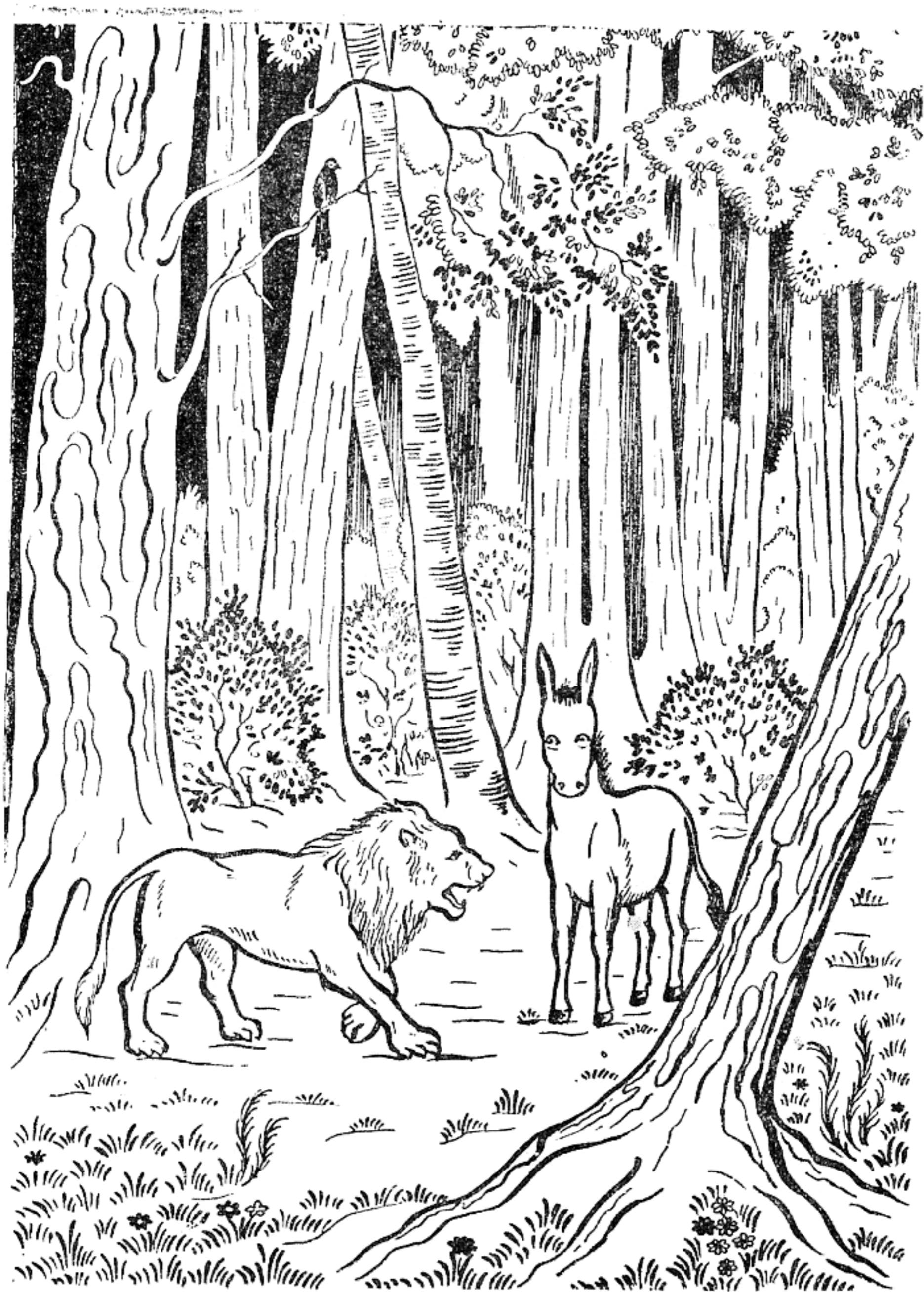
«کجا میروید ؟ بایستید، تا گربه‌ی گربه زاده تکلیف همه‌ی شما را معلوم کند !» از آن تاریخ همه جانورهای جنگلی از گربه میترسند.

از این افسانه ها چنین فهمیده می شود، که از نادانی و بی دانشی کسانی هستند که بیهوده از جانداری کم زور تر از خود می ترسند و آفریده های ناتوان را از خود بر قر میدانند . . . این سخن جان آن افسانه است . چون این را دانستید می گویم، که ما، مانند افسانه‌ی گربه و رو باه، افسانه های دیگری هم از جانور ها داریم، که این ترس بیجا را میرساند، مانند این افسانه :

شیر شگن

یکی بود - یکی نبود، دهقانی بود، خری داشت، که از او کار می کشید و بار بر او می گذاشت . زمستان آمد و هوای بی اندازه سرد شد . دهقان خر را از کنج طویله بیرون نیاورد . سه ماه خورد و خواب، خر را تبل کرد، چنانکه دیگر تن بکار نداد و با آسانی بزر بار نرفت . سرانجام دهقان از دستش به تنگ آمد و اورا از طویله بیرون کرد . خر به بیابان و پس از چند روز به چمنزار رفت و از آنجا به نیزاری رسید . از سبزی های خوب چمن و آبهای چشممه‌ی گوارا می خورد و روز بروز فربه ترمی شد . یک روز تردیک نیزار بشیری بر خورد و تا آن ساعت شیر ندیده بود . گوشهاش را تیز

کرد و بنای عر - عر را گذاشت و چنان صدایش در نیزار پیچید، که شیر را ترس برداشت شیر هم خرندیده بود. سر گردان ماند، که این چه جانور است؟ گوشها یش دراز، اندامش برازنده، چشمها یش درشت، پوزه اش گرد، فاختن ش بزرگ! ... شیر تا خر را دید خواست فرار کند، ولی ترسید، که خربا و برسدوا و را بدرد. جلو رفت و با فروتنی پرسید: «تو کیستی؟» خر گفت «تو کسیتی» شیر گفت: «شیر، پادشاه ددان و جانوران». خر وقتی اسم شیر را شنید، تردیک بود ز هر ماش بتر کد، اما چون دریافت، که شیر هم از او میترسد، گفت: «من هم شیر شکن، شاه شاهان ددان و جانوران!» شیر ترسش زیادتر شد گفت: «اگر میفرمائی، در پیش تو باشم و نو کری تو را بکنم؟» خر گفت: «میخواهی بمان و میخواهی برو!» شیر میخواست برود، ولی ترسید. درین میان، که سر گرم حرف زدن بودند، لاک پشت بزرگی از میان سبزی ها پیدا شد. خر از شیر پرسید: «این دیگر چه جور جانور است؟» شیر گفت: «هر چند خیلی از ما کوچکتر است، ولی چون خانه‌ی سنگی بر پشت دارد، کسی از پس او بر نمی آید». خر، تا این را شنید، گفت: «بین او را بچه روزی بیندازم، ولی



چون شایستگی ندارد از جلو با او کاری ندارم ، از عقب اورا
میزنم! » پشتش را بلاک پشت کرد و با یک جفت لالک پشت را
پنجاه گز عقبتر پرتاب کرد . شیر تا این را دید بیشتر قریید.
و با خودش گفت : « این ، که از پشت سر با لگد لالک پشتی
را پنجاه گز پرتاب میکند ، از جلو با دندانهاش چه خواهد
کرد ؟ » خر هم از شیر هیترسید و میخواست کاری بکند ،
که شیر برود و باسود گی در آن جنگل زندگی کند . فردای
آن روز بشیر گفت : « من امروز میخواهم کمی بخوابم ، تو
کشیک بده و این دور و بر گردش کن ، تا جانوری نیاید و
مرا از خواب سنگین بیدار نکند ». شیر خوشحال شد و
گفت : « فرمابردارم ». خر خودش را بخواب زد و خروپف
راه انداخت . شیر چند بار از بالا پیائین و از پائین بیالارفت
و آمد کرد و ناگهان پا بگریز گذاشت و مانند باد میدوید ،
تا میان بیابان رسید . آنجا بروباھی بر خورد . رو باه پرسید :
« پادشاه جانوران نفس زنان از کجا می آید ؟ » شیر گفت :
« از چنگ شیر شکن در رفته ام ». رو باه گفت : « در میان
جانوران شیر شکن نشنیده ام ». شیر نشانی اورا داد رو باه
گفت : « این نشانیهایی ، که تو میدهی ، از خر است و خوراک

تو است، گوشتیش هم خوشمزه ترین گوشتیهاست. بیخود از دست او گریخته‌ای. بهتر است بر گردیم و تو اورا بدری و بخوری و ماهم بنوائی برسیم» ... آنقدر بگوش شیر خواند، تا شیر را بر گرداند. خر، سر گرم چرا بود، که دید رو باه و شیر از دور دارند می‌آیند. او قاتش تلخ شد، ولی خودش را نباخت. فریاد کشید: «ای شیر! کجا در رفتی؟ من فرمان دادم، که رو باه تو را بهر دست آویزی شده، باینجابکشاند، تا تو را هم مثل لاک پشت با یک جفتک بته دره پرتاب کنم!» شیر، تا این را شنید، گمان کرد، که رو باه اورا فریب داده است، چنگ انداخت شکم رو باه را پاره کرد و فرار کرد، و این داستان را برای همه‌ی جانوران گفت و همه از ترس، از آن جنگل بجا های دیگر رفتند و خر آسوده شد و سالها در آنجا زندگی کرد و چرید

یک افسانه‌ی شیرین هم بنام گربه‌ی فرماندار داریم که بدنبیست
آنرا هم بشنوید :

گربه‌ی فرمان‌دار

در روز گارهارون، خلیفه‌ی ستم‌گر عباسی که بر مکیها را از میان برد و نام خود را در تاریخ نگین کرد و مردم این کشور همیشه‌ای او را بنفرین یاد می‌کنند؛ مردی در کنار بغداد در خانه‌ی کوچکی با زن خودش در تنگی و سختی زندگی می‌کرد. در آن خانه گربه‌ای آمد و شد می‌کرد و راه داشت که کارش دزدی بود و از نان خشک هم نمی‌گذشت. چنان این زن و شوهر را بستوه آورده بود که سرانجام گربه را گرفتند و در کیسه‌ای کردند و بر روی دخانه‌ی دجله انداختند که دیگر پای آمدن با آن خانه را نداشته باشد. هر گز گمان نمی‌کردند که بار دیگر آن گربه‌ی دزد را در خانه‌ی خود به بینند.

همان وقتی که گربه در رودخانه بالا و پائین میرفت و از زندگی نوهد شده بود و داشت خفه‌میشد، ناگهان هارون

با یکی دو نفر از تردیکان خودش که در قایق نشسته بودند با آنجا رسیدند که گربه در آب زین و رو میشد. هارون تا چشمش بگربه خورد فرمود: او را گرفتند و بدرون قایق آوردند. گربه تکانی بخود داد و خودش را خشک کرد. و نگاهی بدور و بر خود انداخت. هارون دریافت که گربه را از آن رو آب دجله انداخته‌اند که خواسته‌اند ازدست او آسوده بشوند. برای اینکه کسی یارائی آنرا نداشته باشد که دیگر بگربه آزاری برساند دستور داد: تا فرمانی بر روی تکه چرمی بنویسند و بر گردن گربه آویزان کنند که «فرمان خلیفه این گربه بهر جا که پا گذاشت و بهر چیز که دست درازی کرد کسی نباید اورا آزار برساند.» این فرمان را بگردن گربه انداختند و ولش کردند. گربه پا گرفت و یواش یواش براه افتاد... وقتی سر از خانه‌ی آن مرد و زن در آورد که آنها سر گرم نان خوردن بودند. تا چشمشان بگربه خورد انگشت بدهن و سر گردان ماندند! که گربه را کی از رودخانه بیرون کشیده و با آنجا فرستاده است. تردیکتر که آمد فرمان خلیفه را در گردنش آویزان دیدند شوهر بزن گفت: «تا وقتی که فرمان خلیفه در گردن این جانور نبود

ما از دستش رنج می کشیدیم حالا که فرمان هم دارد یا او باید
درین خانه باشد یا ما او را که با این فرمان نمی شود بیرون
کرد پس پاشو ما از این خانه برویم « هر چه داشتند و می -
توانستند بکول گرفتند و کوچ کردند و بجای دیگر رفتند و
فرمانداری خانه را بگربه واگذاشتند .

پسری که در تابوت گذاشتند

یکی بود - یکی نبود، دو نفر ولگرد، که باین در و آن در میزدند و همه جا را زیر پا می گذاشتند، شبی بدھی رسیدند. بهر جا رو آوردند و بهر دری زدند و از هر که خواهش کردند، که شب را جائی برای خواب با آنها بدهند، پذیرفته نشد، تا رسیدند به پیش یک آدم بینوا، که بچهزیاد داشت، باندازه‌ای که نمیدانست - کدام تابستانی هستند - و کدام زمستانی . . . همان روزها هم زن باردارش میخواست بچه‌ی دیگری بزاید!... بینوا با آنها گفت: «من جا ندارم و گرن شما را روی چشم می‌گذاشم. از بس بچه دارم برای خودمان هم با آسودگی جا نداریم». ولگردها گفتند: «با کی نیست، ما جای خوب نمیخواهیم. تو کمی کاه روی زمین بزیز، ما روی آن میخواهیم». بینوا گفت: «بسیار خوب، ولی مشکل دیگری در کار هست: شاید زنم ناگهان زائد، آنوقت شما چه می‌کنید؟» گفتند: «یک کاری می‌کنیم».

آدم بینوا یک خرد که آورد روی زمین ریخت، اما دیگر ملافه نداشت که روی کاه ها بکشد. ولگردها تکه نانی خواستند. گفت: «نان هم نداریم». بنا چار گرسنه خواهدند.
ناگهان زن جیغ کشید، که: «ایوای، مردم!»
بینوا ترسید و سر گردان ماند چه کند؟ یکی از ولگردها که بر دیگری سروری داشت بآن یکی گفت: «برو، بین هواچه گونه است؟» آن ولگرد رفت و بر گشت، گفت: «ابر است». گفت: «بچه حالا نخواهد آمد». بعدهاز نیمساعت باز زن جیغ بلند کشید. دوباره ولگرد بهمراحت گفت: «برو، بین هوا چگونه است؟» رفت و بر گشت و گفت: «ابر کمتر شده است» گفت: «حالا هم بچه نمی آید» ...
دفعه سوم زن جیغ بلند تری کشید. ولگرد گفت: «برو بین هوا چگونه است؟» رفت و بر گشت و گفت: «هوا صافست و ابر نیست». گفت: «حالا بچه می آید». این را گفت و هر دو بیرون رفتهند زن هم پسر قشنگی زائید.
در همسایگی آنها مرد خیلی دارائی بود. زن او هم در همان ساعت دختری زائید. این مرد دارا هم یکی از آنها را بود، که ولگردها بخانه اش پناه برده بودند و او، راهشان

نداده بود . باری ، صبح شد و لگردها برآه افتادند ، ولی آن
ولگرد که پیر تر و بزر گتر بود ، انگشت را پر ارزشی توی کاهها
گذاشت (که یاد مرغته وجای مانده است .) از این راه می خواست
راستی و درستی بینوا را بفهمد .

آدم بینوا پس از رفتن ولگردها آمد که کاه ها را
جارو کند ، انگشت را پیدا کرد . بزنش گفت : « ایوای ! اینها
انگشت خودشان را جا گذاشته اند . دنبالشان میروم و پیدا یشان
میکنم و انگشت را بهشان میدهم » . بینوا این ور آن ور
دوید ، تا بیرون ده ولگردها را از دور دید و چون تند می -
رفتند صداشان کرد ، نشنیدند ، تندتر رفت و صدا را بلند تر
کرد ، تا یکی از آنها شنید و بدیگری گفت : « میزبان
دیشب ما دنبال ما می آید ، چه طور شده است ؟ » او گفت :
« شتاب نکن ، تا بما برسد » . بینوا خسته و نفس زنان
بولگردها رسید و گفت : « انگشت شما آنجا مانده بود ،
برایتان آوردم » . ولگرد گفت : « سپاسگزارم حالا بگو
بیسم ، در برابر این خوبی چه کاری برای تو میتوانیم بکنیم ؟ »
گفت : « اگر بشود و بتوانید خواهشی دارم و آن اینست ،
که چون من بی چیز و بینوا هستم ، کسی همدوش من نمی -



شود، که بچه را بکلیسا ببریم - تا کشیش نام گزاری کند.
شما این کار را بکنید». ولگرد ها گفتند: «بسیار خوب»
بو گشتند، بچه ای، کهرخت نداشت، کنه ای برویش انداختند
و بردنده پیش کشیش. همان وقت هم دختر همسایه دارا را
بردنده. چون آنها دارا بودند میخواستند اول بچه ای آنها را
نام گزاری کنند، ولی ولگرد گفت: «نمیشود، اول پسر،
پس از پسر - دختر». این بود، که اول نام گزاری پسر بینوا
شد. مرد دارا آشفته شد و بهمه دشنام میداد و میگفت:
«میخواهم بیینم این گدا، که نان ندارد بخورد، بهم دوشها
چه میدهد بخورد؟!»

زن مرد بینوا پس از زایمان ناخوش نشد. یکی از
ولگرد ها ازش پرسید: «یک خرده آرد نداری، که نان
شیرینی بیزی؟» زن گفت: «بیست سال است رنگ آرد گندم
را ندیده ام». ولگرد گفت: «برو نگاه کن، لاوک آردی،
که بیست سال پیش تو ش خمیر میکردی، یک خرده خمیر
بتهش چسبیده است، آنرا بکن و بیار». زن رفت همان کار
را کرد، ولی باندازه یک انگشتانه هم نشد. ولگرد گفت:
«توی لاوک بگذار». زن گفت: «گم میشود» گفت: «با کی

نیست، بیر خیش کن». زن، هرچه گفتند، گوش کرد.
آرد را خیس کرد، ولی از یک نخود بیشتر نشد. ولگرد
بمرد گفت: «برو انبار، گوشت پیدا کن» بینوا گفت: «ما
دیگر نمیدانیم گوشت چه طور است.» گفت: «برو، بین».
بینوا تا رفت، دید انبار پر از گوشت است: کالباس، ژامبون،
شقهی گوسفند، همه را آورد پائین. ولگرد بزن گفت تنور
را گرم کن. تنور که گرم شد، گفت: «خمیر ها را شش
تکه کن». وقتی که زن بینوا خمیر را شش تکه کرد، هر
تکه ای از یک گندم زیادتر نشد. هر چه گفت گوش کرد و
آنها را انداخت توى تنور. پس از آن ولگرد گفت: «نانها
را نگاه کنید» زن نگاه کرد و سر گردان ماند، برای اینکه
شش تا نان بزرگ توى تنور بود. ولگرد با آدم بینوا گفت:
«شراب بیار!» گفت: « بشکه شراب ما که از چوب درست
شده بود خشک شده است. بیست سال است ما شراب نمیدهایم».
ولگرد گفت: «بروید به زیر زمین نگاه کنید». بینوارفت،
دید شراب سرخ خوب زیاد است. یک قدر بزرگ آورد بالا.
گوشت هم آماده شد - نشستند که شام بخورند.

همسایه‌ی دارا هم مهمانی بزرگی داد. میان مهمانی

به هم دوشاهی زنش گفت: « بروید، بینید، این گدا به همدوشایش چه میلهد؟ » چون همدوشها، زن بودند، زنها هم ته و تو در آرند، رفته بتماشا. تا، یکی از ولگردها دید که از پنجه نگاه می‌کنند، دو تا تکه گوشت بزرگ از پنجه انداخت بیرون و گفت: « این هم مال سگها، امازنهای گوشت‌هارا برداشتند و گذاشتند توی پیش بندشان و گفتند: « اینها، خوب گوشتی است، نه گوشهای میزبان‌ها. ولگرد بار دیگر یک فان‌سفید بزرگ انداخت بیرون. زنها آفرام برداشتند. پس از آن بردن پهلوی مرد دارا. — او همانگشت بدهن ماند و پرسید: « مگر آنجا چه خبر است؟ » گفتند: « از اینجا خیلی بهتر است! بین برای سگها چه می‌اندازند. شرابی هم که می‌خورند از خون سرختر است. چیزی که ما را شگفت زده کرد این بود، که یکی از ولگردها به بینوا گفت: « توروزی را خواهی دید، که این پسر تو دختر مرد دارا را بزنی خواهد گرفت ». مرد دارا برآشتفته شد و گفت: « دختر مرا پسر این گدا خواهد گرفت؟! پس بهتر است اورا بکشم و نگذارم روزی این کار بشود. »

دو ولگرد روز دیگر از مرد بینوا خدا حافظی کردند

و براه افتادند . مرد بینوا هم چند روزی با زن و فرزندان خوب میخوردند و هی نوشیدند ، تا روزی که نان و گوشت و شراب بته کشید .

همسایه مرد بینوا ، مرد دارا ، همیشه درین فکر بود ، که چگونه باید بچه‌ی مرد بینوا را از میان بردارد . روزی باو گفت : « این پسر را بمن بدنه ، برای اینکه تو چیزی نداری ، که باو بدھی بخورد و بپوشد . شاید روزی دختر من زن او بشود و من از حالا از او نگهداری کنم ، دو من گندم هم بتومیدم ». بینوا با خودش گفت : « این بچه درین خانه همیشه گرسنه خواهد بود ، ولی در آنجا بخوشی زندگی میکند و بزرگ میشود ». پسر را بمرد دارا داد . مرد دارا همان روز تابوت کوچکی ساخت و بچه را در آن جا داد و میخ کوب کرد و برودخانه انداخت . رودخانه از آسیابی هی گذشت ، که تردیک آن ده بود . تابوت با آسیاب رسید و بدیوار آسیاب خورد . آسیابان شنید ، بیرون آمد و تابوت را گرفت و بخانه برد و بزنش گفت : « یا این را باز کنیم و بینیم آب چه آورده است ؟ » باز کردند ، دیدندیک پسر بچه‌ی خوشگل و تندرست . زن شاد شد و گفت : « چه خوشبختی بما رو

آورد ! ما فرزند نداشیم ، خداوند بما داد ». از بچه بخوبی نگهداری کردند تا بزرگ شد ...

دختر مرد دارا هم بزرگ شد یک روز این مرد گندم زیادی با آسیاب بود تا برای عروسی دخترش آرد کند. دید پسر زیبائی در آنجاست ، خوب کارمی کندو کومک خوبی برای آسیابان است . از آسیابان پرسید : « این پسر کیست ؟ » آسیابان پیش آمد را برایش گفت . دارا فهمید ، که این پسر بچه‌ی آن مرد یعنواست . آسیابان گفت : « خواهش می‌کنم دستوری بدھی ، که این جوان تا پیش زن من برود و نامه‌ای را ، که می‌نویسم ، باو برساند ، زیرا سخنی است ، که باید او بداند و من ، فراموش کردم باو بگویم ». آسیابان گفت : « بسیار خوب ، نامه‌ات را بنویس ، می‌گوییم بر دارد و برود و برساند ». نامه را نوشت و بدست پسر داد . در میان راه پسر به پیرمرد نورانی مو سفیدی برخورد . پیرمرد پرسید : « فرزند ! با این شتاب کجا می‌روی ؟ » گفت : « می‌روم بده ، تا نامه‌ی مرد دارا را بزنش بدهم ». گفت : « نامه را بمن نشان بده ». پسر نمی‌خواست ، ولی پیرمرد بزور گرفت و نامه را باز کرد و خواند : « زن گرامیم ، تو همیشه بسخنان من

گوش میدهی حالا هم گوش بده . چون این پسر به پیش تو برسد ، زهری فراهم کن و در شراب بریز و باو بخوران تا بمیرد » .

پیر مرد کاغذ دیگر نوشت و در پاکت گذاشت و بست پسر داد . پسر کاغذ را برد و بزن دارا داد . در آن نامه نوشته بود : « زن گرامیم ، تو همیشه بسخنان من گوش میدهی ، حالا هم گوش بده . چون این پسر به پیش تو برسد و این نامه را بتو بدهد ، دختر را فوری بزنی باین پسر بده ، تا عروسی کند . » زن با پسر و دختر پیش کشیش رفت و عروسی را برآهی انداخت . پیر مردی ، که از پسر نامه را گرفت و نامه‌ی دیگر بجای آن داد ، همان ولگردی بود ، که در شبی ، که پسر بدنیا آمد ، در خانه‌ی آنها بود .

مرد دارا کارش که تمام شد و گندممش آرد و کیسه‌های آرد همه آماده گردید ، بر گشت بخانه . دید پسر یینوا با دخترش دست در گردند ! .. آشفته شد و شلاقی ، کهدردست داشت ، بدبور انداخت و رفت پیش زن و گفت : « ای زن ! من بتو چه نوشتم ؟ » زن نامه را آورد و گفت : « این مگر نوشته تو نیست ؟ » مرد دید نوشته مانند نوشته خودش است .

گفت: « چیزی نیست ، ازمیان میبرهش! » پسر گفت: « تو با دختر من عروسی کردی ، ولی ، تا از پادشاه گلها سه تا گل برایم نیاری ، دختر مال تو نمیشود! » برای پسر چندتا نان توی کیسه گذاشتند و روانه اش کردند . پسر رفت - رفت ، تا رسید بشهر بزرگی ، که در آن کاخ پادشاهی بود . پسر ناش تمام شده بود ، گفت: « باید درینجا نانی بدهست دیارم ». رفت پهلوی پادشاه . دید پادشاه از پسر که بدش زخم است ، نمی تواند تکان بخورد . پادشاه از پسر پرسید: « کجا میروی؟ » گفت: « میروم پیش پادشاه گلها سه تا گل بیاورم ». شاه گفت: « اگر آنجا رفته ازش پرس چرا بدن من پراز زخم است؟ هر چه گفت برای من بگو ». کیسه اش را پر از نان کردند و جیش را پراز پول و روانه اش کردند . رفت - رفت ، تا رسید بشهری ، که در آن شهر هم کاخ پادشاهی بود . این پادشاه کور بود . تا فهمید ، که این پسر میخواهد برود پهلوی پادشاه گلها ، ازش خواهش کرد: « از پادشاه گلها پرس ، چرا من کور شدم و در بر گشتن هر چه گفت بمن بگو ». از آنجا هم پسر با کیسه پر برآه افتاد - از هفت کشور رد شد ، تا ناش تمام شد . بدریاچهی خیلی بزرگی رسید . نمی

دانست چه طور از آب رد بشود . درین میان دید، زنی باقایق روی آبست . از او خواهش کرد که او را با آن طرف آب ببرد . زن گفت : « تو را همیرم ، اما وقتی بکاخ پادشاه گلها رسیدی ، از او بپرس چرا کار هن باید قایق رانی باشد و همیشه این ور و آن ور آب رفت و آمد کنم ؟ ». پسر گفت : « خیلی خوب » . زن پسر را برد با آن ور آب . پسر هم رفت پیش پادشاه گلها . زن پادشاه در کاخ بود، ولی خود پادشاه نبود . زن پسر گفت : « اگر شوهرم تو را اینجا به بیند ، بر آشته میشود و تو را فوری هی کشد ، ولی وقتی که بخانه می آید خسته و گرسنه است ، شام می خورد و می خوابد . تو کنار تخت خواش پنهان شو ». پسر : « گذاشت زیر تخت و یک چیزی هم گذاشت رویش .

پادشاه گلها آمد . از زنش پرسید : « مگر کسی اینجا بود ، که بوی آدمیزاد می آید ؟ ». گفت : « کسی اینجا نبوده است . تو این ور - آن ور رفتی این بو ، توی دماغت مانده ». پادشاه شام خورد و خوابید . زنش ، همین که دید شوهرش بخواب رفته ، یکی از فوهایش را کند (موهایش گل بود) شاه بیدار شد و گفت : « بگذار بخوابم ». زن گفت : « در

خواب دیدم ، که در شهری پادشاهی است ، که بدش زخم
است . چرا اینطور است ؟ » پادشاه گفت : « برای اینکه
ناش را در تنور ویژه (خصوصی) میپزند و در آن تنور
قورباغه‌ی بدی زندگی میکنند . هر نانی ، که آنجا میپزند ،
تباه میشود . اگر این تنور را ازین بیرد و از تنوری نان
بخورد که همه‌ی مردم نان میخورند ، تندرست میشود ؛
فهمیدی ؟ حالا بگذار بخوابم ». تا خوابش برد زنش موی
دیگر کند . پادشاه دوباره بیدار شد ، پرسید : « ای زن ، چه
خبرت است ؟ » زنش گفت : « خواب دیدم : پادشاهی است
کور شده است و نمیداند چرا ؟ » گفت : « برای اینکه بام
کاخش ، طویله‌اش و همد چیزش طلاست ، و جلو کاخش
رودخانه‌ایست . اگر این طلاها را بریزد توی آب رودخانه
و پشت‌باش را ، هانند پشت‌باش مردم درست کند ، چشمهاش
دوباره بینا میشود ». این را گفت و دوباره بخواب رفت . باز
موی سوم را کند و پادشاه را بیدار کرد . پادشاه گفت : « چرا
این قدر مرا آزار میدهی ؟ » زنش گفت : « چکنم ، خواب
دیدم که زن بیچاره ای ناچار است روی آب با قایق رفت و
آمد کند . چرا اینطور است ؟ » گفت . « برای اینکه روزی »

که می‌بایست کار بهتری یاد بگیرد یاد نگرفت. کار دیگر
یاد بگیرد و دست از آن کار بکشد. اما این بار اگر بیدارم
کردی کتک میخوری ». گفت: « آسوده بخواب، که دیگر
آزارت نمیدهم ». پادشاه خوابش برد. زن از پسر پرسید:
« سخنهای پادشاه را شنیدی؟ » پسر گفت: « شنیدم ». زن
سه تا گل را باو داد و گفت: « جواب آن زن را وقتی بدء،
که تو را از آب رد کرده باشد و گرفته رد نمیکنند ». پسر
سپاسگزاری و خدا حافظی کرد.

پسر آمد تا زن را کنار دریاچه پیدا کرد. زن پرسید:
« پاسخ پرسش من چه بود؟ » گفت: « مرا از آب بگذران،
تابگویم ». زن گفت: « تا نگوئی تو را نمیرم ». پسر گفت:
« تا مرا نبری نمی‌گویم ». زن بناقچار پسر را با آن ور آب
برد و پاسخ خودش را شنیده از آنجا رفت - رفت، تا رسید
بشهر پادشاه کور. پادشاه گفت: « پادشاه گلها در باره‌ی من چد
گفت؟ » گفت: « اگر میخواهی چشمت وا شود، باید طلاها
را با آب رو دخانه بربیزی ». پادشاه گفت پسر را بزندان بیندازند،
که اگر سخشن نادرست بود بکشندش. پس از آن طلاها
را توی آب ریختند، هردم شادی کردند و هر کسی از آن

طلاءها بهره‌ای برداشت، چشم پادشاه هم بینا شد. پادشاه پرسید: «از من چه میخواهی؟» گفت: «هر چه بدھی». پادشاه اسب قشنگی با دو کیسه طلا بهش داد. پسر از آنجا شهر دیگر رسید. پادشاه گفت: «در باره‌ی زخم بدن من پادشاه گلهای چه گفت؟» پسر گفت: «در تنوری، که نان پادشاه را میپزند قورباغه‌ایست، که نان را تباہ میکنند و بدن پادشاه زخمی میشود. باید پادشاه از تنوری، که همه‌ی مردم نان میخورند، نان بخورد، تا خوب بشود». پادشاه آشفته شد و پسر را بزندان انداخت. ولی وقتی، که تنور را خراب کرد و مثل مردم نان خورد خوب شد. او هم پسر را آزاد کرد و یک اسب با دو کیسه طلا بهش داد.

پس از آنجا بخانه‌ی پدر زن آمد، دیدی‌چاره‌شده‌اند، خانه‌شان خراب شده، چیزی ندارند تا بخورند. پسر گفت: «خیلی چیز‌ها آورده‌ام. سه گل از پادشاه گلهای آورده‌ام». پدر دختر گفت: «بگذار روی کلاهت من دیگر لازمندارم». پسر گفت: «با کی نیست. آسوده باشید. عروسی حسابی میگیریم و آشتی می‌کنیم». خانه را پاکیزه کردند پدر و مادر و خواهر و برادر‌های پسر آمدند. آن دو نفر ولگرد

هم آمدند. جشن بزرگی هم گرفتند. من هم گوشی اطاق
بودم استخوانی انداختنده اما تکه‌ی بزرگی گوشت بدمستم
رسید؛ نصفش را بدم بخانه . . .

این افسانه و کار ولگرد ها ما را بیاد جوانمردان می‌
اندازد گویا در کشور مجار نیز مانند جوانمردان ما گروهی
بوده‌اند و از کارهای آنان دامستانها گفته‌اند چنانکه ما در نوشه‌ها
و دفترهای خود از کارهای نیک آنها زیاد داریم بدنبیست آنچه
در باره‌ی ایشان در داستان دیوان بلخ آوردیم دوباره بیاوریم
تا اندکی با جوانمردان آشنا شویم.

از سده‌ی دوم و سوم هجری در ایران دسته‌ای
پیدا شدند که سازمانهائی داشتند و دور هم جمع می‌
شدند و پیروی از شاه هر دان می‌کردند و خودشان را
مثل درویشها با او هم‌ساندند بزرگانی داشتند که با آنها
اخی (برادر) می‌گفتند آنجائی هم که جمع می‌شدند
آنچه را «لنگر» و «جوانمرد خانه» می‌گفتند. این
جوانمرد ها از هر دم زحمتکش و رنجبر و بسی پناه
دستگیری می‌کردند و کوکشان بودند و با ستهمگر ها و
زورگو ها دشمن بودند جوانمردی را در راستی و
درستی میدانستند از لاف و گزاف و دروغ پرهیز می‌
کردند . . .

قله زن

یکی بود - یکی نبود ، در روز گارهای پیش ، مردی بود دارا . این مرد کارش این بود ، که از شهری بشهری می- رفت و داد و ستد میکرد و پول روی پول می گذاشت ، و سالی دو سه ماه در شهر خودش ، در خانه می ماند و خستگی در میکرد ، و پولهاش را می شمرد و توی بستو می گذاشت و در سردارب خانه اش چال می کرد ، و بهیچ بیچاره و یدنوائی هم یکپول نمیداد و دلش بحال هیچ کس نمی سوخت . روزی شنید ، که در شهری ابریشم را بقیمت خوب میخرند . ابریشم زیادی خرید و با آن شهر برد و فروخت و دوباره شهر خودش بر گشت . در بر گشتن ، یک ساعت از شب گذشته ، سر چهار فرسخی ، بدھی رسید . با خودش گفت : « چهار فرسخ تا خانه راه است . بهتر است شب را اینجا بمانم و صبح زود با آسودگی روانه بشوم » . رفت در خانه‌ی مردی را زد ، که شب را آنجا بماند . هر چه در زد جوابی نشنید . از آنجا رفت بخانه‌ی

دیگر . آن خانه خراب و ویران بود . همین که با آنجا رسید ،
دید دو نفر سفیدپوش از خانه بیرون آمدند . از آنها پرسید :
« اینجا خانه‌ی شماست ؟ » گفتند : « نه ، ما در زمین ، خانه
نداریم ، ما قلمز نیم ، آمدیم در خانه‌ی این مرد بینوای بیچیز
به پیشانی نوزادی ، که درین خانه بود نوشتیم ، که این بچه
در جوانی بدارائی زیادی خواهد رسید ». دارا پرسید : « یک
بچه‌ی گدا بدارائی زیادی خواهد رسید ؟ » گفتند : « آره ».
گفت : « از کجا آن دارائی را پیدا می‌کند ؟ » گفتند :
« دختر تو را می‌گیرد و هر چه تو داری مال او می‌شود ».
این را گفتند و رفته‌اند . . . مرد دارا با خودش گفت : « قلمزن
بیخود به پیشانی این بچه گدا قلمزده که دارائی من مال او
می‌شود ! هر طور شده می‌روم و آن بچه را از آنها می‌گیرم
و نفله‌اش می‌کنم ! »

باری ، دارا شب را در خانه‌ی کدخدای این ده ماند
و صبح روانه‌ی شهر و خانه‌ی خودش شد . نشانی خانه‌ی آن
مرد بینوا را هم بدلش سپرد و شب و روز توی فکر حرف
قلمزن‌ها بود . سال دیگر پا شد ، یک کیسه پول برداشت .
و آمد با آن ده و یکسر رفت بویرانه‌ی آن مرد بینواو بهش



گفت: « تو مرد بی چیزی هستی و آن جو ریکه باید ازین
بچه نگهداری کنی، نمی توانی؛ من بچه ندارم این را بمن
بده، تا پسر خواندهی من بشود و روز گار خوبی هم داشته باشد.
من هم یک کیسه‌ی صد اشرفی بتو پول میدهم ». هر چند
مادره زیر بار این کار نمیرفت، ولی پدر گفت: « چاره نداریم.
این پهلوی ما از گرسنگی خواهد مرد ». باری، پول را
گرفتند و بچه را دادند. مرد که بچه را آورد وداد بغلامش
و گفت: « یک روز میروی بیرون شهر، میان بیابان و این
بچه را می‌کشی، تا من از فکر و خیال آسوده بشوم ! » غلام
نمیخواست این کار را بکند، ولی چاره نداشت، گفت:
« بسیار خوب، بچه را برد به بیرون شهر و پیراهنش را از
تنش در آورد، و کبوتری را کشت و خونش را با آن پیراهن
مالید و بچه را توی صندوقی گذاشت و توی رودخانه ول کرد.
این رودخانه از کنار همان ده رد میشد. صندوق توی رودخانه
بالا و پائین هیرفت تا رسید بده همان وقتی، که صندوق بده
رسید، آن مرد فقیر هم آمده بود کنار رودخانه، که کوزه‌اش
را آب کند. تا دید صندوقی روی آبست، آنرا گرفت و آورد
بخانه و با زنش در شر را باز کردند، که دیدند بچه‌ی خودشان

است . بی اندازه شاد شدند و با هم گفتند : « این مردی که بچه را از ما خرید ، خواست باین بهانه کومکی بما بکند . پولی بما داد و پس از آن بچه را هم با آب رودخانه برای ما فرستاد » .

باری ، چون دست مایه‌ای داشتند ، بکار سر گرم شدند و زندگیشان برای افتاد . پسر هم بزرگ شد و روز بروز بهتر و داناتر می‌شد . بیست سال گذشت . یک روز دوباره گذار این تاجر باین ده افتاد . خیال برسش زد ، که : « بروم ، بینم ، آن زن و مرد هستند – نیستند ؟ با پول من چه کرده‌اند ؟ » رفت بخانه‌ی آنها ، دید بجای آن ویرانه ، خانه قشنگی درست کرده‌اند . در زد و گفت : « میهمان میخواهد ؟ » گفتند : « بروی چشم جایش میدهیم » . ولی آنها اورانشناختند . درین میان آن بازار گان دید جوان یل بلند بالائی وارد خانه شد . پرسید از صاحب‌خانه : « این کیست ؟ » گفت « این پسر من است . » گفت : « جز این ، دیگر پسر یا دختر ندارید ؟ » گفت : « نه ، این را هم فروختیم و بعد از آب رودخانه گرفتیم » . بازار گان انگشت بدنه سر گردان‌ماند و گفت : « چه طور فروختید و بعد از آب رودخانه گرفتید ؟ » مرد

داستان آنروز بازرگان را گفت و گفت، که - دو سه روز بعد، بچه را از رودخانه گرفتیم ». آه از نهادش در آمد، ولی خودش را نگه داشت و رفت توی این فکر، که هر طور شده جوان را از بین برد.

دو کرد پدر و مادر جوان گفت: « شاد باشید، که اینطور پسری دارید! خدا بشما بیخشید ». بعد گفت: « از اینجا تا شهر دوست فرستخ بیشتر نیست، من هم اینجا - دو سه روزی باید بمانم. چون پیغام لازمی دارم، که بخانه‌ام بدهم، خواهش می‌کنم این پسر را بفرستید شهر، بخانه‌ی من، پیغام هرا برساند. من هم در برابر، ده اشرفی میدهم ». اینها گفتند: « بسیار خوب ».

بازرگان نامه‌ی سر بهتری نوشت برای پرسش که: « ای پسر! همین که این نامه را از دست این جوان گرفتی، فوری سر به نیش می‌کنی، تازنده نباشد ». نامه را داد به پسر، نشانی خانه‌ی خودش را هم داد و پسر را برآه انداخت. پسر نامه را بدست گرفت و از ده رو بشهر برآه افتاد. هوایم گرم بود. بنشانی بازرگان، یک ساعت از ظهر گذشته رسید بدراخانه. با خودش گفت: « حالا اهل خانه خواهید اند.

من، یک کمی روی سکوی خانه می نشینم، خستگی درمیکنم، آنوقت در هیزنم، که اهل خانه فاراحت نشوند ». روی سکو کاغذ بدهست نشست و خوابش برد. درویشی از آنجامیگذشت. جوانرا باین وصف دید. کاغذ را از دستش گرفت و خواند. پس از آن پاره کرد، انداخت دور و کاغذ دیگری همان شکل و اندازه نوشت، که: « ای پسر! تا این جوان این نامه را بدهست توداد، فوری خواهرت را بزی باو میدهی و، هر چند من هم آنجا نیستم، جشن عروسی را برآه می اندازی ». پسر بعد از دو ساعت از خواب بیدار شد. در خانه را زد و کاغذ را پسر بازرنگان داد. پسر بازرنگان بمادر و خواهرش گفت و تا شب عروسی را برآه انداختند و دست دختر را گرفتند، گذاشتند توی دست پسر. روز دیگر بازرنگان سر رسید، دید پسر مردینوا توی خانه است، می آید و میرود، سر دماغ است. پرسش را صدرا زد و گفت: « مگر من بتونم ننوشتم، این پسر را بکش؟ » گفت: « نه، تو نوشتی خواهرت را بزی باین بده ». کاغذ را نشان داد. بازرنگان دید پرسش راست میگوید: نوشه - نوشه‌ی خودش است. سر گردان هاند، که این را کی نوشه است؟!... باری، رفت توی فکر،

که خودش اورانفله کند. یواشکی رفت بسر اغ تون تاب گرمابه
سرخانه‌ی خودش و گفت: « توسر شب برو توی تون گرمابه،
من هر کسی را فرستادم، که گرمابه را آتش کن، بی چون
و چرا بگیر و بیندازش توی تون گرمابه تا بسوزد ». تون
تاب گفت: « خیلی خوب ». یک ساعت دیگر پرسش را صدا
زد و گفت: « برو، بازار از دکان، دفتر داد و ستد مرا بیار »
و به این پرس هم گفت: « برو، بتون تاب بگو، گرمابه را
گرم کند، که میخواهم برای شستشو بروم ». وقتی، که پسر
بازر گان فهمید، که اورا بگرمابه میفرستد و خودش را بدکان،
گفت: « چرا راه دور را من بروم و راه تزدیک را او؟ » به
پسر گفت: « من میروم بتون تاب میگویم گرمابه را گرم کن
و تو برو از دکان دفتر داد و ستد را بیار ». تا پسر وارد تون
شد، تون تاب بیچ خرس را گرفت و انداخت توی آتش و
نفله‌اش کرد. یک ساعت دیگر پسر با دفتر داد و ستد از دکان
آمد و دفتر را گذاشت جلوی بازار گان. بازار گان ماقش زد
و گفت: « مگر تو را برای گرمابه نفرستادم؟ » گفت: « پسر
تو گفت من بگرمابه میروم، تو هم برو بدکان ». بازار گان
وقتی، که فهمید پرسش را تون تاب از میان برده است، دیوانه‌وار

رفت سر گرمابه و آنقدر توی سرش زد تا دوزخی شد ! . . .
ماند دختر و پسر . فوری پسر فرستاد پدر و هادرش را آوردند
پهلوی خودش و سالها بخوشی و خرمی زندگی کردند و همه
فهمیدند که قلمزن درست گفته بود .

آغاز این افسانه ؛ چند جور گفته شده است برخی گفته اند
که چون باز و گان با پول این بچه را خرید پدر و مادر همان
روز خروسی خریدند و بیاد فرزند نگهداشتند روز دیگر خروس
از دیوار خانه بیرون پرید و سر به بیا بان گذاشت و بغاری رفت
مرد یینوا هم بدنبال خروس از خانه و بیا بان بغار رفت در آنجا
دید که بچه‌ی خودش را بزی شیر میدهد خوشحال شد بچه را بخانه
آورد و نامش را بز بچه گذاشت .

گربه‌ی تنبل

جوانی دختر مرد دارائی را بزندی خواست این دختر
بی اندازه تنبل ویکار بود . جوان هم پیمان بسته بود ، که
هیچوقت ، بهیچ بهانه‌ای ، او را کتک تزند . دختر بخانه‌ی این
مرد آمد و زن خانه شد و بجای اینکه بکار خانه برسد ،
هر روز صبح زود بخانه‌ی همسایه‌ها میرفت و ورایجی میکرد
و وقت می گذراند ؛ کارهای خانه بزمین می ماند . شوهرش
هم هیچوقت او را کتک نمیزد .

یک روز مردک ، وقتی که خواست از خانه دنبال کار
بیرون برود ، روکرد بگربه‌ای ، که در خانه بود و گفت :
« ای گربه ، بتومی گویم ! من میروم بسر کار ، تو باید در
نیون من کارهای خانه را روبراو کنی ، اطاق را جارو کنی ،
ناهار را آماده کنی و یک دوک هم نخ برسی ، اگر این کارها
را کردی - چه بهتر و گرفت - چنان با چوب میزنمت ، که
هیچوقت فراموش نکنی ! » گربه ، که در جای نرم و گرم

خواسته بود، این سخن‌ها بگوشش خورد و چیزی نفهمید. دختر با خودش گفت: «مگر شوهر من دیوانه شده است؟» رو کرد بشوهر و گفت: «این فرمانها را بگربه میدهی؟ او که‌این کارها را نمیداند». مرد گفت: «میداند یا نمیداند، برای من یکسان است. من بجز گربه کسی را ندارم، که باو فرمان بدهم. اگر این گربه فرمانبرداری نکرد خواهی دید چگونه چوب خواهد خورد». این را گفت و رفت پی کار خودش. زن‌هم بگربه گفت: «ای گربه، کار بکن! و گرنه شوهرم تو را میزند». اما گربه گوشش بدھکار این حرفهای بود. زن‌مانند همیشه رفت بخانه‌ی آشناهای خود و گرم حرف زدن شد. وقتی که بخانه برو گشت، دید گربه در خواب است، آتش‌هم خاموش شده است. دوباره گفت: «ای گربه، بی‌خودنخواب! پاشو کار کن، آتش را روشن کن و گرزه کتک میخوری!» اما گربه از جای خودش تکان نخورد. شوهر بخانه برو گشت، دید کسی کاری نکرده، خانه جارو نشده و ناهار هم آماده نیست. گربه را گرفت و به کول زنش بست و چوب را به واش کشید. چوب، هم بگربه میخورد و هم بزن. چنگ گربه‌هم به پشت خانم فرو میرفت. باری گربه‌را آنقدر



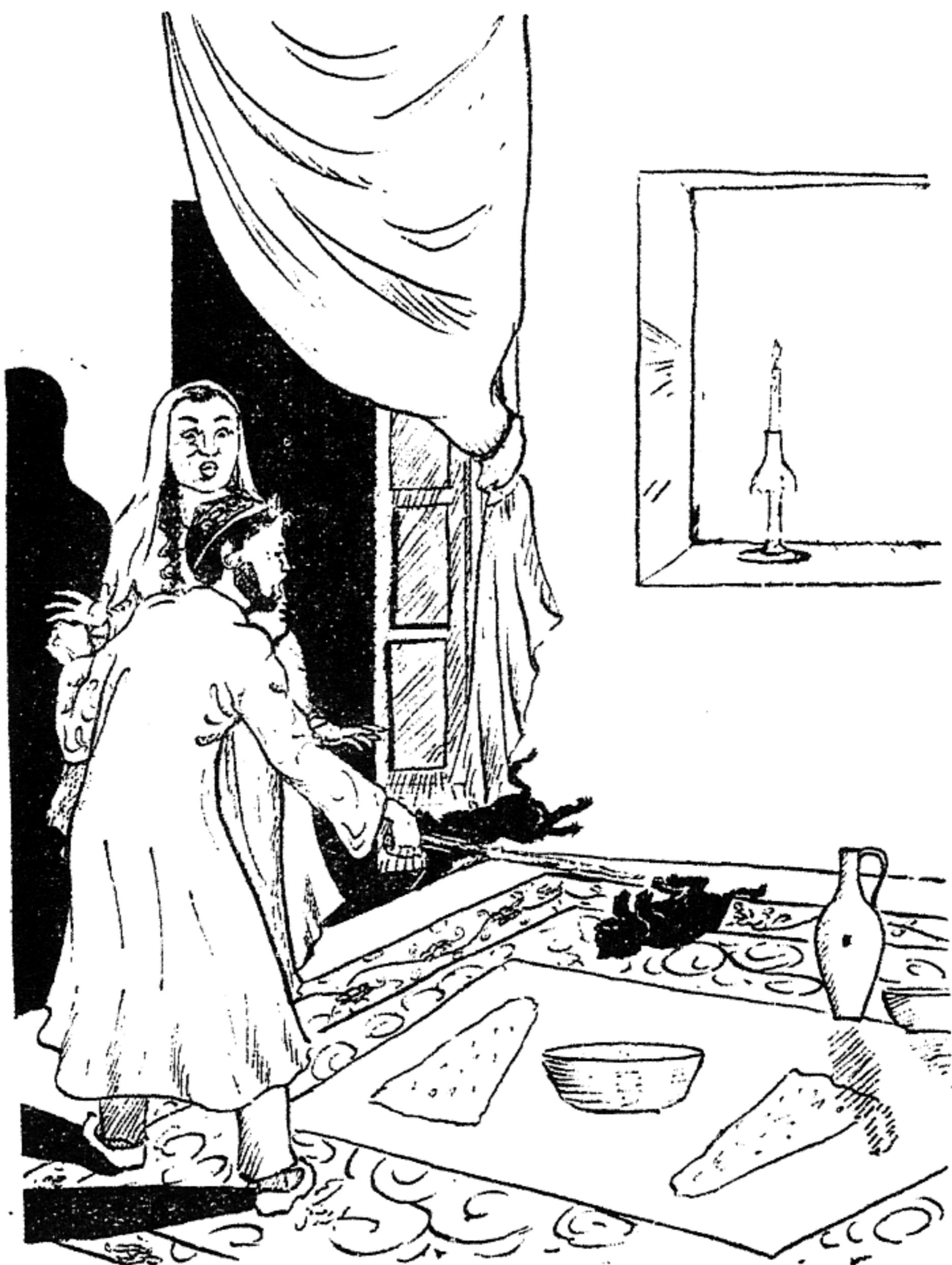
زد که زن لابه کرد و گفت: «بس است، دیگر اورا نزن. گربه گناهی ندارد، از این کارها سر در نمی آورد». مردک گفت: «اگر تو پیمان می بندی، که کارهای را که باو گفتم بکنی و انجام بدھی، اورا نمیز نم». زن جواب داد: «گربه‌ی بیگناه را نزن، من بیشتر از آنچه بخواهی می‌کنم». زن دوید بخانه‌ی پدرش و هر چه پیش آمده بود، برای مادر و پدر شرح داد و گفت: «من پیمان بسته‌ام، که بجای گربه کار کنم، تا دیگر گربه‌را در پشت من نزند». پدرش گفت: «اگر پیمان بسته‌ای، باید بکنی، و گرنه گربه فردا هم کتک می‌خورد». دخترش را فرستاد پیش شوهرش. فردا صبح باز مردک بگربه فرمان کار را داد. دختر با خودش گفت: «گربه چون دیروز کتک خوبی خورد، ناچار امروز تمام کارها را خواهد کرد». اما گربه آن روز هم هیچ کاری نکرد. شب هم دوباره بکول زن بسته شد و کتک خورد. زن باز دوید بخانه‌ی پدرش، که از کتک خوردن گربه باو بگوید، ولی پدر آشفته شد، گوش بحرفش نداد و اورا بخانه‌ی شوهرش بر گرداند. صبح روز سوم شوهر باز هم بگربه فرمان کار داد، ولی گربه از ترسش، برای اینکه چیزی نشنود، از

اطاق بیرون رفت. آنروز زن دامن بکمر زد اطاق را جارو کرد آتش درست کرد، ناهار را فراهم کرد و همه کارهای خانه را رو برآه کرد، برای اینکه دلش برای گربه بیچاره سوخت، هر وقت هم شوهرش گربه را میزد، از دور چنگالهای خودش را پیشت او فرومی کرد، شلاق هم از این ور آنور بشانه اش میخورد. آنروز، که شوهر بخانه آمد، دید همه چیز آماده است، اطاق جارو شده، آتش درست شده و ناهار هم حاضر است. گفت: «ای گربه، ترس، دیگر تو را نمی زنم». زن خوشحال شد و هیز ناهار را چید و خوراکها را جلوی شوهرش گذاشت، با خوشی و شادی خوردند. از آن روز گربه دیگر کث نخورد و این زن - زن خانه داری شد که مانندش کمتر پیدا نمیشد.

دختر لوس و ننر

یکی بود - یکی نبود، مردی بود دارا، دختری داشت
خیلی خوشکل، اما چون یکی - یکدانه و عزیز دردانه بود،
لوس و ننر بار آمده بود و تن بهیچ کاری نمیداد. در همسایگی
آنها جوانی بود، که میخواست زن بگیرد و دلباخته این دختر
بود. هر چه هم دوستانش بهش می گفتند - این برای تو زن
نمیشود، گوش نمیداد. رفت و آمد و خواستگار فرستاد،
تا عروسی را راه انداخت و دست این دختر را گرفت و آورد
توی خانه. چند روزی خوش بود، ولی یواش یواش روز و
روز گارش بد شد. برای اینکه دید زن هیچ کاری ازش ساخته
نیست، همه اش میخواهد یک گوشهای بگیرد بنشیند و اگر
هم کاری می کند جلوی آئینه خودش را بزک کند و برود
بالای بام با این همسایه؛ آن همسایه حرف بزند. مرد از
دست این زن بستوه آمد. اما زبانش نمی گشت با این زن چیزی
بگوید. از روز اول هم زن دنداهاش را شمرده بود... یک روز

این مرد در دل خودش را با یکی از دوستاش، که از بچگی
با هم بزرگ شده بودند و یار جانی بودند، بمیان گذاشت و
گفت: « چیزی نمانده، که از دست این زن چشم از زندگی
بپوشم و سر به بیابان بگذارم ». دوستش گفت: « مگر از
این زن هیترسی؟ چوب راوردار و بیفت بجانش، یکدست
کتکش که بزنی، هاستها را کیسه میکند و سر برآه می-
شود و بزندگی میرسد ! » مرد گفت: « این کار از من ساخته
نیست ». گفت: « پس یک کاربکن: یک هفته با اسم اینکه
میخواهی بروی بده، بیا بخانه‌ی من. من هر روز ناهار با اسم
اینکه سری بخانه‌ی تو بزنم میروم آنجا و این زن را ادب
میکنم ». گفت: « بسیار خوب ». فردا که شد، شوهر این
زن گفت: « من امروز بده میروم و تا یک‌هفته آنجا میمانم.
درین یک‌هفته‌از دوست خودم، که از برادر بهتر است، خواهش
کرده‌ام، که روزی یکبار سری باینجا بزند و ناهار را اینجا
بخورد و هر چیزی، که میخواهی برایت فراهم کند ». این
را گفت و از خانه بیرون آمد و بخانه‌ی دوست خود رفت.
دوستش هم سر ناهار بخانه‌ی او رفت، تا سفره را انداخند،
دوتا گربه پیدا شدند. این مرد هم چماقش را کشید و یکی



از گربه‌ها را چنان زد، که جایجا مرد و آن‌یلی هم گریخت
و بنای داد و بیداد را گذاشت، که: «چه گربه‌های بی
ادبی!... یک پول ازشان کار ساخته نیست، ولی تا سفره
انداخته می‌شود برای خوردن می‌آیند!...» زن ترسید و هوول
کرد و هیچ چیز نگفت. دوست، ناهارش را که خورد، گفت:
«برای فردا، که می‌آیم، باید اطاق روخته و جارو شده و
سفره هم شسته و پاکیزه و هر چیزی سر جایش باشد».

زن از قرس دست بکار شد: اطاقها را جارو کرد، خانه
را پاکیزه کرد، رخت‌ها و سفره را شست، ناهار را هم بهتر
از روز‌های دیگر آماده کرد. آنمرد سر هفته بدوستش
گفت: «زنست آدم شده است، حالا برو و مزه‌ی زندگی را
دریاب. اما کاری که باید بکنی، این چوب را دست می‌گیری
و بهر بهانه‌ای که شده، گربه را می‌زنی و داد و بیداد راه
می‌اندازی و چنین و چنان می‌گوئی»...

روز دیگر، تردیک ناهار، مرد بخانه رفت. دید:
اطاق روخته، خانه جارو شده و هر چیزی در سر جای خودش
است. درین میان سفره را انداختند آن. گربه هم، که هر روز
تا سفره را می‌انداختند در میرفت، چون دید که این آن آدم

نیست ، بی ترس آمد کنار سفره ، که ناگهان مردک
چماق را کشید که گربه را بزند و تا گفت : « گربه‌ی بی
ادب ! پک پول کار ازش ساخته نیست ! ... » زن دست‌انداخت
و چماق را از دستش گرفت و گفت : « یيهوده جانور آزاری
نکن . تو آن آدم نیستی بگیر بشین ، ناھارت را بخورداد و
بیداد راه نینداز . ما تو را خوب شناخته‌ایم . ادای مردم را
در نیاور ! » مرد بیچاره وا رفت و فهمید ، که راست می‌گوید .

شاهزاده خانم سلیکه

اکنون بس راغ افسانه‌ی مباری سلیکه می‌روم. در زبان شیرین فارسی همانند آن چند افسانه داریم که یکی از آنها را برای شما پس از این داستان می‌آوریم سلیکه هم در زبان مباری معنی نسیم است.

یکی بود - یکی نبود، دورتر از اقلیم هفت‌هم و آن ورکوه قاف و تپه‌ی بلور، آنجا که پچه خوک کوتاه دم دنبال چیزی هی گشت، پادشاهی پسری داشت بنام «یانوش» پادشاه به پرسش که رفته بزرگ می‌شد و پیاپی مردی میرسید روزی گفت: «فرزند! برو جهان گردی بکن، شهرها و کشورها را به بین، چیزهای خوب را یاد بگیر و جان و تن خودت را پرورش بده و از این راه مرد دلیر و دانا و کار آزموده‌ای بشو.

«یانوش» سخن پدر را همان دم شنید، چوب‌بستی خودش را برداشت و خورجینش را بدوش انداخت و از هادر و پدر خدا حافظی کرد و رو بکشور ناشناس براه افتاد. رفت - رفت... تا در میان راه بمردی بلند بالا ولاخر اندام

بر خورد که تا آنوقت همچنین آدمی ندیده بود؛ انگشت بدhen ماند و خوب او را ور انداز کرد و سلامی گفت. مرد بلند بالا سلامش را گرفت. پس از آن یانوش پرسید: « تو کی هستی، چه کاره‌ای، و چه می‌کنی؟ » گفت: « من نامم چابک است و مانند برق و باد و شاید هم تندتر هیروم و می دوم. یانوش گفت: « دلم می‌خواهد به بینم این سخن تو، تا چه اندازه راست است. » هنوز یانوش سخن در دهنش بود که ناگهان گوزنی از میان بیشه و نیزار جلوی آنها پیدا شد.

چابک خیزی برداشت و با دو جهش بگوزن رسید! شاهزاده یانوش گفت: « راست گفتاری و مانند برق میتوانی بدوي؛ بیا با هم دوست بشویم و بدان، که درین دوستی پشیمان خواهی شد ». پیمان دوستی بستند و دست بدهست همدادند. و برآه افتادند. رفتند - رفتند . . . در میان راه بیک پهلوان چهار شانه‌ی کهزیر کوهی رفته بود رسیدند. شاهزاده سلامی کرد و پرسید: « تو کی هستی و چه کاره‌ای؟ » مرد گفت: « من کوه بر هستم کوهها را از جا بر میدارم و بجای دیگر می‌گذارم و کوهی نیست که من نتوانم آنرا بردارم. » و

فوری آن کوه را بلند کرد و مانند کیسه‌ی گندم بر دوش
گذاشت و برد. شاهزاده گفت: «آفرین بر تو ای فرزند
پدر! آیا میخواهی با ما همکاسه باشی؟» کوه بر گفت:
«از دل و جان میخواهم.»

پیمان بستند و دست بدهست هم دادند و سه نفری برای
افتادند. رفتند - رفتند تا یک جنگل بزرگی رسیدند در
آنجا دیدند که مرد فراخ سینه‌ای درختها را فوت میکند و
تند بادی پدید می‌آورد که درختها تکان میخورند و بزمیں
می‌افتد! دوستان همکاسه ایستادند و چون چنین آدمی هر گز
نديده بودند سر گردان و انگشت بدھان مانندند که اين دیگر
چيست و کیست؟ شاهزاده پرسید: «نام تو چیست؟» گفت:
«فوت زن، با یک فوت بزرگترین خانه‌های آباد را ویران
میکنم و برومند ترین درختها را از ریشه میکنم.» شاهزاده
گفت: «تو همان کسی هستی که ما دنبالش می‌گردیم یا
با ما دوست باش؟». فوری دست بدهست هم داده پیمان دوستی
بستند و چهار نفری برای افتادند. رفتند - رفتند... یک
تیر انداز برخوردند شاهزاده پرسید: «تو کیستی؟» گفت:
«من تیر انداز استاد هستم، دانه‌ی فلفل سیاه را روی کف

دست چنان با تیر میز نم که دانه پخش و پلا هیشود و کف
دست آسیب نمی بیند. « شاهزاده گفت : « هنرت را نشان
إله فوری دانه‌ی فلفلی کف دست شاهزاده گذاشت و با تیر زد
بی آنکه به دست شاهزاده آسیبی برسد . اورا هم بدوسنی
گرفتند و پنجنفری برای افتادند رفتند - رفتند تا رسیدند
پرآدم خپله (چاق و کوتاه) شاهزاده از شپرسید : « همشهری
کجا میروی ؟ چه کاره‌ای ؟ چه میکنی ؟ » گفت : « اسم من
تپراست اگر سرم را روی زمین بگذارم می توانم بفهمم هر
کسی چه دور باشد چه تزدیک درباره‌ی چه چیز فکر میکند. »
شاهزاده از این برخورد شاد شد اورا هم بدوسنی گرفت و شش
نفری از این کشور بکشور پریان رفتند .

« - پادشاه پریان دختری داشت زیبا - بنام سلیکه یعنی
(نسیم صبا) - خیلی خوشگل و قشنگ و دلارا - که لنگه
نداشت درین دنیا - میرفت تندتر از باد صبا . - »

باری پادشاه کشور پریان ، فرمانی فویسانده بود که دختر
من مال کسی است که در دو اورا شکست بدهد و از او جلو
بیفتد و اگر کسی بمیدان آمد و نتوانست از او جلو بیفتد بچار
میخ کشیده میشود و از میان میرود .

پسیاری از بزرگان و داراها و شاهزاده‌ها بخواستگاری
این دختر آمدند ولی شکست خوردند و سر خودرا از دست
دادند. پس از آنکه این شش نفر از این کار با خبر شدند
به پیشگاه شاه رفتند. در آنجا چابک را جلو انداختند و
گفتند: «این دوست ما برای آزمایش بخت خودش برای
این کار آماده است.» پادشاه گفت: «بسیار خوب تا بحال
سر ۹۹ نفر از این جوانها زیر میخ جا گرفته حالا نوبت
سر صدمی است.»

در میدان جلوی کاخ پادشاه گروه ابوهی برای تماشا
آمده بودند، ... همین که سلیکه پا بد و گذاشت و مانند
باد دوید چابک با یک خیز و یک پرش سلیکه را عقب گذاشت.
سلیکه اوقات تلنخ و شرمسار شد و گریه را سر داد. پادشاه
هم به چابک گفت: «درست است که تو از دخترم جلو افتادی
ولی ییگمان او یک ناخوشی داشته است که امروز نتوانسته
از تو جلو بیفتد، فردا از نو آزمایش می‌کنیم.» فردا هم
سلیکه نتوانست به چابک برسد، باز هم سلیکه گریه وزاری
را سر داد و به سمت کاخ دوید پادشاه بچابک گفت: «این بار
هم از دختر من جلو افتادی ولی هر چه هست باید بار سوم

آزمایش را برای بیاندازیم تا براستی داشته شود که درین آزمایش برد با قست یا دختر من.

بار سوم شاهزاده خانم فکری کرد انگشت الماسی داشت که هر کس آنرا بانگشت میکرد نمیتوانست راه برود و پا هاش بزمین میخکوب میشد. این انگشت را پیشکش چابک کرد تا از این راه بتواند او را شکست دهد. وقتی که به دو افتادند چابک قوانست بدد. فوری پتر سرش را بزمین گذاشت و از فکر سلیکه با خبر شد، به تیر انداز راز کار را گفت او هم فوری نگین انگشت را هدف گرفت و با تیر زد که ناگهان با یک خیز و جست برای بار سوم هم، چابک از سلیکه جلو افتاد. سلیکه باز گریه را سرداد؛ برای اینکه ناچار بود زن چابک بشود و حال آنکه در پنهانی دلباخته شاهزاده یانوش شده بود.

باری دوستان همکاسه پیش شاه رفتند. چابک گفت: «من دختر را نمیخواهم ولی باندازهای که این دوست ما کوه بر بتواند طلا بکولش بکشد بجای دختر بمن طلا بدهید. سلیکه خوشحال شد؛ پادشاه هم گفت: «بیشتر از آن می-دهم که میخواهی». باری هر چه طلا و نقره داشت دردو نوبت



هر نوبتی هفت گاری آورد و همراه کوه بر بلند کرد و گفت:
«اینها چیزی نیست» شاه. بناقار تمام کاسه‌ها و بشقاها
و قاشق‌ها و هر چه طلا داشت روی آن طلاها ریخت و
گفت: «بیر» کوه بر وقتی که آن همه طلا را دید گفت:
«حالا دیگر می‌توانم بگویم بس است.» دوستان برآه
افتادند و رفتند ولی پادشاه از کردی خودش پشیمان شد که
چرا هر چه طلا داشت به کوه بر داد فکری کرد و سلیکه
دخترش را دنبال آنها فرستاد که با آنها باشد تا پادشاه بیهاندی
اینکه دخترش را دزدیده و فرار کرده‌اند یک فوج سرباز
برای پی‌گیری آنها بفرستد تا هم طلاها و هم دختر را
برگردانند.

سلیکه از خدا می‌خواست که بہر بھانه‌ای شده‌خودش
را بیانوش برساند. باری با آنها رسید و بیانوش چسبید. یک
خرده که راه رفتند پسر سرش را دوی زمین گذاشت و گفت:
پادشاه یک فوج سرباز از پی ما فرستاده است و می‌خواهد
ما را از میان بردارد و سلیکه و طلاها را هم پهلوی خودش
برگرداند. فوت زن گفت: «راست می‌گوئی؟» گفت: «بله».
گفت: «بگذار بیایند حالا دیگر نوبت هنرنمائی من است

شما کاری نداشته باشید . » سرباز ها باندازه‌ی یک قیر دس
که ترددیا که شدند فوت زن فوتی زد که یک گردباد و حشتناکی
درست شد و همه سرباز ها را پس زد و پراکنده کرد و شاید
با آن ورکوه قاف افتادند .

آنها هم راه خودشان را با آشتنی و مهربانی گرفتند و
رفتند تا بکاخ شاهزاده یانوش رسیدند در آنجا آن طلا ها را
میان پنج نفر پخش کردند . بخش شاهزاده یانوش هم شاهزاده
خانم سکیله بود .

جشن عروسی را بپا کردند ، دیگ بزرگ را با نه جور
آش بار کردند و توی تغار بزرگ کشیدند من هم آنجا مهمان
بودم ، خوردم ، نوشیدم ، شادی کردم و اکنون بخانه برگشتم .

شاهزاده‌گارن

یکی بود - یکی نبود، روزی روزگاری در کشور پهناوری پادشاهی دختری داشت بی اندازه خوشگل که آوازه‌ی زیبائیش در دنیا پیچیده بود و هزار شیفتی دلخسته داشت که از گوشه و کنار بخواستگاری میرفتد اما پادشاه گفته بود: « من دختر بکسی میدهم که بتواند کارهای بکند که دیگران نتوانند اگر چنین کسی پیدا شد دختر مال او ولی اگر کسی باید و کارهای که من می‌گویم نتواند بکند سرش گل نیزه می‌رود . خیلی‌ها رفتند و نتوانستند کاری که پادشاه می‌گوید بکنند و جانشان را روی این کار گذاشتند . در سر زمین دیگر ، پادشاهی پسری داشت بنام گارن که او هم دلبختی آن دختر شده بود . روزی پیش پدر رفت و گفت: « ای پدر! من هم هوای آن دختر بکله‌ام زده است بگذار بروم شاید اورا بچنگ بیارم . » پدر گفت: « پسر جان این کار ، کار آسانی نیست هیترسم بروی و کاری از

پیش فبری و مرا بی پسر بکنی . » گفت : « اگر نروم زودتر
بی پسر میشوی . » باری بی اندازه لابه کرد تا پدر گفت :
« بخوشی و تندرستی برو . »

کارن برآه افتاد ، یک میدان که از شهر دور شد دید
میان بیابان تپه‌ایست ، سر گردان ماند که من چندبار باینجا
بشكل آمده‌ام ولی تپه ندیده‌ام ! ناگهان دید : تپه تکانی خورد ،
خوب‌نگاه کرد دید : تپه نیست یک آدم فربه‌ی است که چندک
زده و میان بیابان نشسته ! شاهزاده باین هر د رسید و سلامی
کرد و پرسید : « اسمت چیست ؟ » گفت : نامم جهان پهلوان
باندازه‌ی دویست نفر میخورم و باندازه‌ی هزار نفر زور دارم .
کارن گفت : « میخواهی با من باشی ؟ » گفت : « آره . »
دو قائی برآه افتادند . رفتند - رفتند تا یک مردی رسیدند
که روی چشمهاش پارچه‌ی سیاه انداخته بود . پرسیدند :
« نامت چیست ؟ » گفت : « تیز بین » گفتند : « چرا روی
چشمهاش را بسته‌ای ؟ » گفت : « برای اینکه من دوز بین
هستم و همدی چیز هارا از چند فرسخی می بینم ، هر وقت
که بخواهم جلوی پایم را به بینم این پارچه سیاه را می اندازم
روی چشم . » کارن گفت : « میخواهی با ما باشی ؟ » گفت :

« آره » سه قائمی برای افتادند تا رسیدند یک مرد دیگری که زیر درختی خوابیده بود و نفس میکشید و از دهنش خرد و بخ و برف بیرون می آمد ! اینها پرسیدند : « نامت چیست ؟ » گفت : « زمهریز » پرسیدند چرا از دهنت بخ و برف بیرون می آید ؟ گفت : « برای اینکه من نفس گرما کش و آتش خاموش کن است اگر فوت بکنم دنیا بخ بندان میشود . » کارن گفت : « میخواهی تو هم با ما باشی ؟ » گفت : « بله » رفتند - رفتند تا رسیدند یک مردی که میان بیابان یک پایش را ستون کرده بود و یک پایش را خم و چشم چیش را هم بهم گذاشته بود . پرسیدند : « تو کیستی و چه کار می کنی ؟ » گفت : « من تیر اندازم و سردو فرسخی شانح آهوئی را نشان کرده ام . » کارن گفت : « میخواهی با ما باشی ؟ » گفت : « از خدا میخواهم » برای افتادند . رفتند - رفتند تا رسیدند بمردی که وقتی پایش را بهوا بلند می کرد همه از دور خیال میکردند : درختی میان بیابان سبز شده است . ازش پرسیدند : « نامت چیست ؟ » گفت « شلنگ انداز » پرسیدند هنرت چیست ؟ گفت : « می توانم یک فرسخ راه را با یک شلنگ بروم . » کارن گفت : « میخواهی با ما باشی ؟ » گفت : « از

خدا میخواهم . «

این پنج ، شش نفر برای افتادند تا بشهر و کاخ پادشاه (پدر دختر) رسیدند . کارن به پیشگاه شاه رفت و از دختر خواستگاری کرد . پادشاه گفت : « من دخترم را بکسی میدهم که بتواند کارهای بکند که دیگران نتوانند یکیش اینست که دختر من خوب میدود و تا بحال هیچ جوانی از او جلو نیفتد است . در دو فرسخی بالای این کوه چشمهاست که آب شیرین دارد تو و دخترم بروید و از آب آن چشمها جامی پر کنید اگر تو زودتر آمدی و جامرا آوردی که یک کار بزرگی کردی و باید کارهای دیگر را هم بکنی ؛ و اگر دخترم زودتر جام را آورد سر از قلت جدا می کنم . »

فردای آنروز ، یک جام طلا بدختر داد و یک جام نقره بکارن که بروند و از چشمها پر کنند و بیارند . دم تیغ آفتاب دختر پا بدو گذاشت ، کارن هم جامرا به شلنگ انداز داد . شلنگ انداز با دو شلنگ رفت سر چشمها و جامرا پر کرد و با یک شلنگ بر گشت و بمیان راه رسید ، با خودش گفت : دختر حالاها اینجا نمیرسد من یک چرتی میزنم و چشمی گرم میکنم . خشته زیر سر گذاشت و خواهد . پس از نیم

ساعت دختر دید هر دی خوابیده و جام آبی بالای سر ش است.
فهمید که هم دو اوست ، یواشکی جام آب شلنگ انداز را
که بالای سر ش بود توی جام آب خودش خالی کرد و از
همانجا بر گشت . از آن طرف تیز بین پارچه‌ی سیاه را از
چشم برداشت و گفت : « ایوای که شلنگ انداز میان راه
بخواب رفته است و دختر چنین و چنان کرده . فوری تیر انداز
تیر و کمان را گرفت و خشت زیر سر شلنگ انداز را نشان
کرد . شلنگ انداز بیدار شد دید: جامش خالی است با یک
شنگ رفت سر چشم‌هی جام را پر کرد و با دو شلنگ دیگر
بر گشت و جام را داد بکارن ، کارن هم برد پهلوی پادشاه .
پادشاه گفت : « این کار را هم کردی اما من دختر مرا
بکسی میدهم که بجای صد نفر خوراک داشته باشد . کارن گفت:
« بسیار خوب فردا خوراک صد نفر را بفرست بخانه‌ی ما » فردا
پادشاه خوراک صد نفر را فرستاد بخانه‌ی کارن . پهلوان همراه
خورد . کارن بپادشاه پیغام داد و گفت : « خوراک صد نفر را
فرستادی ولی ما هنوز گرسنه‌ایم » پادشاه خوراک صد نفر را
دیگر را هم فرستاد . پس از آن کارن رفت پهلوی پادشاه .
پادشاه گفت : « یک آزمایش و یک کار دیگر مانده است و آن



اینست که در کنار این شهر دریاچه‌ایست؛ باید از این سر
بروی بآن سر دریاچه و از صدفهایی که آنجا هست چند تا
بیاری. کارن گفت: «بسیار خوب فوری زمهریر فوقی کرد و
آب دریاچه پنه بست و کارن مثل برق و باد رفت و چند تا
صف آورد. پادشاه دید چاره‌ای نیست دختر را بکارن داد،
شهر را آئین بستند و هفت شبانه روز چراغان کردند. چون
پادشاه جز این دختر فرزندی دیگری نداشت اورا جانشین
خودش کرد کارن هم کشور را پنه بھر کرد و فرمائزهایی هر
بھری را بیکی از این همراهاش داد.
بالا رفته ماست بود پائین آمدیم دوغ بود قصدها
دروغ بود.

این داستان را چند جور دیگر هم گفته‌اند که خیلی از این
در از تر است ولی استخوان بندیش همین است و اگر برگهای
کتاب گنجایش میداشت بیکی دو تا از بخش‌های آزاد که دیگران
جور دیگر گفته‌اند درینجامی آوردیم ولی سخن را همینجا پایان
می‌دهیم و شما را چشم برای کتاب دیگر میگذاریم. شاد باشید





بها ۳۰ ریال